تورات و انجیل و قرآن و گاتا ووداِ ،... همه برای ماکارهای نیمه تمامند که به عهده ماست ،آنهارا تمام کنیم .خدا ، هرچیزی را نیمه تمام آفرید ، تا انسان در تاریخش ، نیمه دیگرش را بیافریند . خدا ، نیمهِ نخست را خود آفرید، و نیمه دوم رابه انسان واگذاشت تا بیافریند . هر کلمه ای و اندیشه ای و احساسی ، نیمش ازخداست و نیمش از انسان . خدا آغاز میکند ،ولی انسان بپایان میبرد .

*** ۱۶۶ ***

وقتی تفکرِ زنده فلسفی ، از حوزه های آخوندی و دانشگاهی ، گام به بیرون بنهد، و در سراسر مطبوعات ، برای خود جا پیدا کند ، و برای خوانندگان اهمیت پیداکند ، آنگاه ، حکومت از دین جدا خواهد شد . تفکر فلسفی ، خمیر مایه ایست که افکار مردم را تخمیر میکند . تخمیر شدن از فلسفه ، مهمتر از فهمیدن یك فلسفه است .

*** ۱۶۷ ***

تفکرِ زنده فلسفی ، قدرتهای گسلنده و بُرنده را در هر انسانی میانگیزند . آنکه در مکتب فلسفی ، به آن مینگرد که آن فیلسوف « چه میگوید ؟ » (یا محتویات آموزه اش چیست) چشم را از دیدنِ نقش پنهانی و ژرف فلسفه بازمیدارد، که قدرتِ بریدن انسانها را ازهرگونه ایمانی (چه دینی ، چه اجتماعی ، چه علمی ، چه تاریخی ،......) بیدار وپویا میسازد . شریعت و تصوف ، همانقدر دشمن تفکر فلسفی بودند ، که امروزه حکومت یا احزاب سیاسی . یك فلسفه را میتوان به عنوان مدافع یك دین یا حکومت یا حزب بکار برد ، ولی هر مکتب فلسفی ، « ذوق فلسفی » را بطورکلی ، بیدار میسازد که خطر وجود خود همان مکتب فلسفی نیز هست . دفاع هر مکتب فلسفی از هرچیزی ، همیشه مشروط به آنست که تفکر فلسفی میتواند نیز آنرا ردکند . اینکه یك مکتب فلسفی ، « خاتم

الفلسفه » است ، در تاریخ ، همیشه باشکست روبرو شده است . فقط د ینداراني که فلسفه ای میجویند ، تا جایگزین دینشان کنند، میکوشند که از فلسفهِ خود نیز ، کل حقیقت و آخرین حرف حقیقت و « فلسفه کامل » ، بسازند . تفکر فلسفی ، منش طرفداری وحزبی را سست میکند .

*** ۱۶۸ ***

از هرمقاله ای فقط یك عبارت را باید برگزید ، و زیر ذره بین یا میکرسکپ تفکرِ فلسفی گذاشت ، آنگاه میتوان دانست که چقدر به محتویات آن مقاله میتوان اعتماد کرد . فیلسوف واقعی ، اثری را که اصیل نباشد ، نمیخواند . هر اثر اصیلی ، به خواندنش میارزد ، چون انسان را به اصالت خودش میانگیزد . خواندن آثار غیر اصیل ، انسانرا از خود بیگانه میسازد .

*** ۱۶۹ ***

ظاهر ، باید نقاب خوبی برای باطن باشد ، تاکسی نتواند باطن را بشناسد . ولی ظاهر وباطن ، دو جزء بریده و جدا از هم نیستند ، ظاهر، همانند پوستی هست که مارا از آسیب خارجی ، حفظ میکند ، ولی همه جای آن لطیف ترین اعصاب برای انتقال تأثیرات خارجی به درون ، پراکنده وپخش اند . و ظاهر ، روزنه های عبور بداخلند . و ظاهرِدروغین ، باطنِ دروغین میشود . نقابی که ماراازدیگران میپوشاند ، پس از اندك زمانی ، نقابی میشود که ماراازخودمان میپوشاند. فریفتن دیگران ، فریفتن خود میشود . نقاب بیرونی، نقاب درونی میشود .

*** ۱۷۰ ***

حافظ میگوید که :

جنگ هفتاد و دوملت همه را عذر بنه

چون ندیدند حقیقت ، ره افسانه زدند

معنای این شعر آنست که وقتی موءمنانِ به دو دین یا عقیده ، باهم میجنگند ، برای آنست که هر دو فقط افسانه ای دردست دارند ، ولی اگر ، حقیقت را داشتند، باهم نمیجنگیدند. آنجا جنگست که حقیقت نیست . حقیقت ، پیوند میدهد ، و مهر میآورد . این همان سخن فردوسی در تمثیل کرباس است . همه ادیان در جهان ، میخواهند « کرباسی را که دین حقیقی است » و متعلق به هیچکدام ازآنها نیست ، ازهم پاره کنند . چیزی حقیقتست که مهر و پیوند بیاورد . وهرمحتوائی که ایجاد جنگ میکند ، باید بنام افسانه رها کرد .

*** ۱۷۱ ***

با آنکه بسیار چیزهارا با آوردن شواهد از تاریخ ، ثابت میکنند ، ولی با تاریخ، هیچ چیزی را نمیتوان ثابت کرد . روابط علی در تاریخ ، همیشه « پس » از رویداد اتفاقات ، ازآنها بیرون کشیده میشوند ، و هیچگاه نمیتوان ازشناختِ این روابط علی، برای « ایجاد یك واقعه دلخواه » ، استفاده کرد .این روابط علی تاریخی ، فقط برای فهم تاریخ گذشته و مرتب کردن وقایع گذشته مفیدند ، ولی برای « آینده سازی » زیان آورند . تاریخ ، آئینه آینده نیست . قدرت بریدن ازتاریخ خود ، برای آفریدن تاریخ تازه ، ضروریست .

*** ۱۷۲ ***

طبق هیچ دین واخلاق و فلسفه ای ، نمیتوان سراسر زندگی را سامان داد . زندگی ، غنی تر از یك دین یا اخلاق یا فلسفه است . هر انسانی باید با ذوقش دریابد که تا چه حدی باید طبق این دین ، وتاچه حد طبق آن دین ، یااین اخلاق یا آن فلسفه رفتار کند . آنها که انطباق کامل زندگی خود را با یك دین یا فلسفه میجویند ، زندگی خودرا برای خاطر آن دین یا اخلاق

یا فلسفه ، نابود میسازند . ما میتوانیم از چندین دین و اخلاق و فلسفه برای زندگی استفاده کنیم . ادیان و اخلاق ومکاتب فلسفی برای زندگی هستند ، نه زندگی ، برای یك دین ویا یك اخلاق ویا یك فلسفه . هر انسانی میتواند چند دین و یا چند اخلاق و یا چند فلسفه داشته باشد . البته هر دینی واخلاقی و فلسفه ای ، وفاداری و پیروی تمامی هرکسی را میخواهد ، ولی معیار انحصار یا کثرت ، زندگیست نه دین و اخلاق و فلسفه .

*** ۱۷۳ ***

شکاك ، کسیست که ایمان به دینی و آموزه ای و فلسفه ای را اورا خشنود نمیسازد و خود باید یقینِ مستقیم و بیواسطه پیدا کند ، ازاین رو هرچیزی را خود میآزماید . آزمایش ، فرزند یقین است . ولی آزمودن ، خطر ودرد دارد ، و حوصله میخواهد، و چه بسا در ناکامیِ آزمونها، به نومیدی میرسد . و دراثر این نومیدیها وکم حو صلگیها ، بسیار به همان ایمان گذشته اشان کفایت میکنند .

*** ۱۷٤ ***

هرگونه بزرگی ، بی رقیب است .آنچه از گوهر پیدایش می یابد ، بی نظیر است . حسد و رقابت ، با ویژگی تکراری و مسابقه پذیر است . ازآنچه بی نظیر است ، نمیتوان پیش زد .حسادت ورقابت با هربزرگی ، نشان حماقتست . وآنجا که میتوان با دیگری مسابقه گذاشت ، بزرگی نیست . اگر ما بتوانیم همانند خدا بشویم ، خدا ، بزرگ نیست ، و همچنین خدائی که از همانندی انسان با خود ش میترسد ، بزرگ نیست .

*** ۱۷٥ ***

اخلاق ودین وعرفان ، هیچ عملی را به خاطر « سودی » که دارد ، نمی پسندند

، بلکه برای « معنائی » که میدهد . یك عمل در رابطه با یك کل،معنا میدهد . یك عمل ، میتواند سود آور یا زیان آور باشد ، ولی این معناست که تصمیم نهائی را میگیرد . سود آوری ، به خودی خودش ، بی درنظر گرفتن معنا ، معیار اقتصادیست . برای آنکه سودها ی اقتصادی را در زندگی اعتبار بخشید ، و پرجاذبه ساخت ، باید تابع معنائی ساخت . اینکه دربرخی ازادیان ، طاعات دینی را با امید به جنت (بهشت) گره زده اند ، سودپرستی را بجای معنا گذاشته اند . دین را از درون ، نفی کرده اند .

*** ۱۷۶ ***

جنبشهای تازه دینی ، اغلب تلاش برای فلسفی ساختن دینست . وفلسفی ساختن دین ،چیزی جز مفهوم پذیر ساختن همه تجربیات دینی و خدانیست . و فلسفه ، میتواند از مفاهیم ، بی یاری خدا ، همه معرفت را بیرون بکشد و بنا بکند . پس ، فلسفه درگوهرش ، بیخداست . وفلسفی ساختن هر دینی ، بیخداگری با پوشش خداگریست . بیخدائی پنهانی ، و باخدائی ظاهری . ودر واقع ، این فلسفه پنهانی ، بسیار خطرناك میشود ، چون دیالکتیك گوهری فلسفی ، قدرتهای دامنه داری برای دینمداران و آخوندها ایجاد میکند .

*** ۱۷۷ ***

ما وقتی میگوئیم ، این دین ، یا این پدیده ، یا این واکنش ، عقلیست ، این معنا را میدهد که بنا بر حالت ویژه عقل در برهه ای از تاریخ و اجتماع ، عقلیست . وگرنه با نفوذ جنبشهای تازه فلسفی ، عقل درحالت پیشینش نمی ماند . آنچه دیروز برای ما عقلی بوده است ، امروز نابخردانه و خلاف عقلست .از این رو دین را باید مرتبا عقلیتر ساخت .وازآنچه امروز ازدیدگاه ما ناعقلیست (ضد عقلست) ، انتقاد کرد و آنرا کنار نهاد . مصلحلان د ین ، مجبورند که بافلسفه ، هم ازدین انتقاد کنند، وهم دین را

توجیه کنند، یعنی بیشتر بر شالوده و مرجعیت عقل ، به آن حقانیت بدهند ، وطبعا دامنه مرجعیت دینی را تنگ تر کنند .

*** ۱۷۸ ***

مصلحان دینی ، از فلسفه ، آلت مکرو چاره گری (حیله) میسازند ، تا با دادن شکل و جلوه فلسفی به ظاهر دین ، محتویات آن را دوراز دیده ، همانطورکه بود ه است ، نگاه دارند . الهیون فلسفه باف ، در ظاهر فلسفی ، ودر دادن « نقش آلت ، به فلسفه وعقل » ، میکوشند که میان دین و عقل ، آشتی دهند . و همان که دین را ، عقلی میسازند ، به همان اندازه ، عقل را نیز دینی میسازند . فیلسوف حقیقی ،در تلاش مستقل ساختن عقل انسانی ، از دین است . و کاربرد عقل را به عنوان آلت ، برضد راستی میداند . الهیون فلسفه باف ، از فلسفه ، نقاب دین را میسازند . الهیون فلسفه باف ، بزرگترین د شمنان فلسفه هستند ، و فلسفه را ازآن باز میدارند که سرپای خود بایستد .

*** ۱۷۹ ***

فقط با مبارزه ای سیاسی که استوار بر « فرهنگ ایرانی » باشد ، میتوان بر « اسلام سیاسی » چیره شد . هنوز اسلام ، از روبرو شدن با فرهنگ ایران ، بیش از رویارو شدن با مدنیت غرب ، میترسد . بسیج ساختن محتویات زنده فرهنگ ایرانیست که توانا به محدود ساختن قدرت اسلامست . وگرنه مبارزات سیاسی به تنهائی ، بجائی نخواهند رسید . پژوهش لغوی و دستوری در فرهنگمان کافی نیست ، بلکه جوشان ساختن خویشتن ، از فرهنگ ، فرهنگست . فهمیدن اینکه چه گفته اند و چه میخواسته اند بگویند ، آنگاه ببار می نشیند که آن گفته ها ، ما را بدوام آفرینش در اندیشیدن بیانگیزند .کشف و گسترش مایه هائی فرهنگ ایرانی ، کاریست که پس از فردوسی تاکنون به جد گرفته نشده است . جنبش زنده فلسفی در ایران ، با

من آغاز میشود ، چون برای نخستین بار با این مایه ها ست که فکر خود را تخمیر کرده ام .

*** ۱۸۰ ***

اخلاق ایرانی ـ پهلوانی ، که هسته اش « راستی» است ، بر ضد اخلاق اسلامیست . صداقت در اسلام ، « صداقت درایمان به اسلام » است . از این رو « واگر صادقید ، پس تمنای مرگ بکنید ، آیه قرآن » است . صداقت ، درچهار چوبه ایمان به اسلامست ، وبرای این ایمان ، باید اززندگی خود گذشت . در حالیکه راستی ، در اخلاق پهلوانی ، پیدایش گوهر خود است ، نه « راست بودن در ایمان » .راستی ، پرورش و افزایش زندگی و اصالت خود است . راست بودن ، بیان جوشش ازخود است ، در ایمان به دیگری ، او از این راستی، دور میافتد ، ودروغ میشود . اینست که جوانمردان ، شالوده زندگی خودرا راستی میدانستند ، نه صداقت . « صداقت » اسلامی ، متضاد با« راستی» ایرانیست .

*** ۱۸۱ ***

حقیقت اینست که آنها ئیکه برای حقیقت پیکارمیکنند ، بیش از افسانه ای در د ست ندارند . هر افسانه ای ، مارا به حقیقت بودنش میفریبد ، ولی همیشه ازافشاء شدن افسانگیش میترسد ، و ازاینرو پرخاشگراست . بی حقیقت بودن ، بهتر از آستنکه خود را از حقیقت بودن افسانه ای بفریبیم . اراده به زیستن بی حقیقت ، وترجیح داد ن آن به زندگانی باافسانه ای که مارا به حقیقت بودنش میفریبد ، نخستین گام در راه جستجوی حقیقت است .از سوئی هیچ افسانه ای نیست که ایمان به حقیقت بودنش ، و ترس از افشا شدنش رابا خود نیاورد .

*** ۱۸۲ ***

در هرگونه ایمانی (ایمان به خدا ، ایمان به رهبری ،ایمان به آموزه ای ....) دروغی گوهری هست ، چون ایمان ، عینیت دادن خود بادیگریست ، تا خود ، باشد . ولی در عینیت یافتن با دیگری (حتی باخدا) ، هیچکس ، خود نمیشود. ایمان ، روند نفی خود در دیگریست ، تا به دیگری و از دیگری باشد .

*** ۱۸۳ ***

برای الهیون فلسفه باف ، وظیفه اصلی فلسفه ، شناختن خداست .ولی وظیفه اصلی فلسفی ، بریدن از هر شناختی، برای آزمودن شناختی دیگر است . فلسفه ، چیزی ویژه وممتاز ، برای شناختن ندارد . وقتیکه ما هنوز خودرا نمیشناسیم ، شناختن خدا ، یك کار ضدفلسفی است . وقتی انسان به خدا واز خداهست (یعنی به خدا ایمان دارد) می پندارد که از شناختن خدا ، به شناختن خود میرسد.ولی انسان از خود و به خود هست ، و شناختن خود، هیچ نیازی به شناختن خدا ئی ندارد .

*** ۱۸٤ ***

انسان ، روندی پادیست . در گذشتن و لبریزی ازخود ، خودرا می یابد ، وخود میشود . اینست که « درخودماندن » و « خود را پرستیدن » ، بزرگترین عذاب برای اوهست . همیشه ، به رستگاری خود اندیشیدن ، که شالوده ایمان دینی (ادیان سامی) است ، برضد این ویژگی گوهری اوست . اینست که پهلوانی و فداکاری و مستی و التهاب (برانگیختگی) ، از نیازهای گوهری اوست ، که گاه گاه باید روی دهند ، تا روزنه هائی برای گریز از زندان خود بیابد . همیشه به سود اندیشیدن ، چه در اقتصاد و سیاست امروزه (سودهای مادی) ، چه در دین (سودهای روحانی ، ملکوت و آخرت و رستگاری ازگناه) ، چه در علوم ، سبب یخ بندی پیرامون او میگردد ، و خود ، در یخچال تاریك محاسبه گری ، زندانی میشود .خود ،

هنگامی خود است که از خود ، لبریز شود . از خود لبریز نشدن ، درخود ترکیدنست .

*** ۱۸۵ ***

گفتن و خاموشی ، هردو باهم یك هنرند . کسیکه نمیداند کی باید خاموش بماند ، و کی باید بگوید ، این هنر را نمیشناسد . آنجا باید گفت که گوهر ما از ما پیدایش می یابد ، وآنجا باید خاموش ماند ، که خواست ما میخواهد نمایش بدهد . خاموشی برضد نمایشخواهی، وپیدایش ، علیرغم قدرتهای بازدارنده . ولی انسان ، « چرند گوئی زیبا » را جانشین خاموشی میکند .

*** ۱۸۶ ***

زهد دینی ، که نوعی ریاضت و خشکیدگی و افسردگی وسنگشدگی تن و روانست ، بهترین کالبد خودرا در « اشکال هندسی » می یابد . تزئین مساجد با این اشکال هندسی ، بیان چیرگی زهد و ریاضت دینی بر زیبائی ، قالب ، بر محتوا ، نظم خشکیده ، بر زندگی خونگرم ، بود .رنگها در آن ، بیان شادابی زندگی بودند که درزندان خطوط ، راه گریز ندارند . اشکا ل هندسی ، بیان « زندگی انتزاعی » بودند . زندگی، درون پیکر و با پیکر انسان نیست ، بلکه زندگی ، درشکلیست که پیرامونش فقط خطوط ساده و انتزاعی و خشکیده هستند . خطوط هندسی ، جای پوست را میگیرند .

*** ۱۸۷ ***

وقتی میگفتند که « خدا ، این کارخیر را از من کرد ، یا این اندیشه خیر را در من بوجود آورد » ، این نشان ایمان به وجود خدا نبود ، بلکه این نشان « نبود یقین به خودشان » بود . خود را توانا به کردن کار بزرگ نمیدانستند . آنها به خودشان ستم میکردند . بزرگی و انسان ، دوچیز متضاد بودند . ولی نخستین آرمان اخلاقی واجتماعی فرهنگ ایرانی ،

بزرگ شدن انسان بود .هرکارخیر و هر اندیشه گسترده و هر عاطفه مهر آمیزی که از انسان پیدایش می یافت ، نشان بزرگی خود انسان بود. بزرگی ، چکاد پیدایش انسان بود .

*** ۱۸۸ ***

داستان خلقت توراتی ـ قرآنی ، درتضاد با گوهر و منش فرهنگ ایرانیست . رحم و قساوت ، دورویه جدا ناپذیر قدرت یهوه والله هستند . خاکی را که هیچست ، خدا برمیدارد و دراثر رحمی که دارد ، با دمیدن درآن ، آنرا عزیز میکند ، و با کوچکترین نافرمانی در اثر قساوتی که خدا دارد ، اورا ناگهان به خاك میاندازد وپست (ذلیل) میکند . (عزیز میکند آنرا که میخواهد و ذلیل میکند آنرا که میخواهد ، آیه قرآن) . خدای ایرانی ، خدای مهر است ، وهم از رحم کردن و هم از سختدلی ، هردو نفرت دارد . نفی وانکارخدائی که رحیم و قسی است ، پشت کردن به قدرتیست که استوار بر رحم و قساوتست .آمیختگی رحم و قساوت باهم درقدرت ، آرمان سیاسی واجتماعی ایرانی نیست .

*** ۱۸۹ ***

ما به آنچه بیگانه است در آغازچون ازآن میترسیم ، کین میورزیم ، سپس که بیشتر با آن آشناشدیم ، و از برابری نیروی خود با آن یقین پیداکردیم ، به آن میخندیم ، و اندکی که ازبیگانگیش کاست ، آنرا میستائیم ، و سپس آنرا هنری قابل تقلید ، میدانیم . بیگانگی ، در ما تأثیرات پی درپی ولی گوناگون میکند . فرهنگ ، همین « قدرت تحول واکنشهای پیاپی » در برابر بیگانگی است . عقب ماندگی فرهنگی ، در ماندن یك شیوه واکنش رویاروی آنچه با ما بیگانه است ، نمودار میگردد . آنچه که دیروز برای ما نفرت انگیز بود ، امروز خنده آور است ، وفردا ، ستودنی ، وپس فردا قابل تقلید خواهد شد .

*** ۱۹۰ ***

ایرانی همیشه برای معرفت (بینش) ، شور والتهاب داشته است . معرفتش ، همیشه سروشی بوده است ، آتشی پنهانی بوده است که از ژرف تاریك دریا ، زبانه میکسشیده است . اینست که معرفتش همیشه ویژگی تراژیك دارد . روند معرفتش ،همیشه تراژدیست . هم جمشید و هم ضحاك و هم کیکاوس ، برای معرفت ، پرشور و گدازند . و هرکدام گرفتار بن بست دیگری میگردد . این نشان میدهد که اهریمن نیز که ضحاك ، تصویری بسیار نزدیك از او میباشد ، گرفتار همین تراژدی بوده است .

*** ۱۹۱ ***

در اوستا ، آشا (حقیقت) دوگونه ، به گرد پهلوانان میچرخد ، یکبار تند ویا شتاب ، و یکبارکند وآهسته . یا به عبارت دیگر ، حقیقت دو جنبش متضاد در اندیشه ها و احساسات و عواطف دارد . حقیقت با خود دوگونه عاطفه واندیشه متضاد میآورد . ازاینگذشته ، حقیقت به گرد انسان یا پهلوان میچرخد .انسان ، محور ومرکز حقیقتست .

*** ۱۹۲ ***

بیش از هزار سال ، فرهنگ ما زیر سلطه آخوندها بوده است . ما تا ژرفای روان و فکر واحساسات خود ، آخوند زده شده ایم.ما دشمن آخوندیم چون جز پوسته ای نازك ، سراپا آخوندیم . ما از آخوند بودن خود عذاب میبریم . تا شیوه قیل وقال آخوندی ، که بیش ازیك هزاره ، عرفای ما عذاب آنرا کشیده و چشیده اند و هنوز روش گفتگوی ماست ، ریشه کن نشود ، دیالوگ ، امکان پرورش نخواهد داشت . قیل وقال ، در لغت ، همان معنای « دیالوگ » را دارد ، ولی قیل وقال ، منش آخوندیست که به هوای بکرسی نشاندن حرف خودش هست ، و در دیالوگ ، منش فلسفه

سقراطی و اندیشه کمك زایمان برای زایاندن حقیقتی که هریکی به آن آبستن است. پیکار روشنفکران با آخوندها ، پیکار دوگونه آخوند ، برسر قدرتست .

*** ۱۹۳ ***

عرفای ما به « ریاضیات عالی اخلاق » میپرداختند ، در حالیکه آخوندها ، « چهار عمل اصلی اخلاق » را در اجتماع ، باورناکردنی و غیر قابل فهم ساخته بودند .

*** ۱۹٤ ***

فکری که امروز در مغز من « روی میدهد » ، فردا و پس فردا در اجتماع روی خواهد داد . یك رویداد ، تنها روی نمیدهد بلکه رویداد های دیگر را با خود میآورد . فکری که در روان من ، رویدادی در فرهنگ است ، فکری روی دهنده است . فکرمن به فکر و روان دیگر نمیرود ، بلکه در فکر وروان دیگرهم روی میدهد . من یك فکر را نمیاندیشم ، بلکه هر فکری بخودی خودش در روان من روی میدهد ، و من ناظر آن رویداد هستم ، من خبرگذار و تأویلگر پیشآمدهای فکری خود هستم .

*** ۱۹۵ ***

راستی ، شور والتهاب و هیجانی تکان دهنده و ژرف در ایرانی بوده است که سراپای وجود اورا فرامیگرفته است . ما این رابطه را بکلی با راستی از دست داده ایم . راستی ، تنها یك مسئله اخلاقی نبوده است .

*** ۱۹٦ ***

« بزرگساختن بیش ازاندازه کسی در ستودنش » ، « کوچکساختن دیگران در ناستودن » آنهاست . واین، هم آهنگی اجتماع را به هم میزند . چون در اجتماع ، هرکسی را باید به اندازه ای که سزاوارش هست ، ستود ، تا هم

آهنگی اجتماع پدید آید. هر ستودن بیش از اندازه ، همانقدر ستمگریست که سکوت در ستودن کسیکه سزاوار است . شهرت طلبی ، هم آهنگی اجتماع را به هم میزند ، چون نیاز به این ستودن بیش ازاندازه ، و سکوت دربرابر آنچه را باید ستود میباشد . با بی نیازی یکی از ستایش (چناچه عرفا میخواستند) فقط یك نفر، تن به قبول ستمگری اجتماع میدهد . ولی ستودن هرکسی، به اندازه عمل نیکی که برای اجتماع میکند، بزرگترین مسئله دادگریست .بیدادگری در اجتماع ، ازهمین جا آغاز میشود .

*** ۱۹۷ ***

دوره ای که از آنچه میترسیدیم ، خدا بود ، سپری شده است . ما حتی خدائی را که میترساند ، دیگر خدا نمیدانیم ، واز چین خدائی هم نفرت داریم .ما موقعی آزادیم که ازچیزی و کسی نترسیم . هراس آوران را باید نابود ساخت ، تا انسان بتواند آزاد باشد .

*** ۱۹۸ ***

هر تخمه ای « میشکفت » ، و هر شکفتنی ، شگفت آور بود . هر زاده ای ، هر پدیده ا ی ، شگفت آور بود . این معمائی بودن ، و تاریك و روشن شدن ، بسیار پیچیده بود ، و مفهوم خدای مقتدرواحد ، مسئله را بسیار ساده ساخت .او با یك امر ، از هیچ ، همه چیز ساخت . امرخدا ، بجای شگفت ومعما نشست . یك معجزه که قدرت نمائی خدا باشد ، بجای «روند پیچیده پیدایش » ، نشست . معجزه هم ، شگفت آور بود ، ولی میان «شگفت پیدایشی » با « شگفت امری » تضادی کلی بود . یکی شگفت میکرد ، چون همه جهان در اثر پیدایشی بودنش ، معمائی بود ، دیگری شگفت میکرد ، چون در همه چیز ، معجزه قدرت خودرا میدید . در شاهنامه ، جای پا شگفت به معنای پیدایشی ، مانده است . این شگفت است که روزی به تفکر فلسفی میانجامد . یکی هر کجا به شگفت میآید ،

سپاس خدا را میگذارد ، دیگری هر کجا به شگفت آمد ، میاندیشد .

*** ۱۹۹ ***

اگر در داستان کیومرث در آغاز شاهنامه ژرف شویم ، می بینیم که انسان ، حقیقت را دربرخورد با درد ، در خواب می بیند ، و به شور میآید .سروش ،خدائیست که حقیقت را درخواب (تیرگی شب) در موقع فرارسیدن درد (سروش مانند جمشید ، کارش نجات دادن از درد است) میآورد ، و بسیار شورانگیز است (به شور آمدن سیامك در آگاه شدن از حقیقت) . وپیوند این سه پدیده که ۱ـ درد مندی و ۲ ـ روءیا دوستی ۳ ـ و بشور آمدگی و مستی ، ویژگیهای انسانیست که فرهنگ ایرانی ، تصویر میکند .

*** ۲۰۰ ***

وقتی ، شرائط و مقتضیات ، تغییر نمیکند (یا تغییر ناچیزاست) ، تجربه ای که دیروز شده است ، قابل انتقال به امروز و فرداست . این بودکه عمل کردن و زندگی کردن ، طبق تجربیات پیشینیان ، زحمت تجربه مجدد (خطرات نو آزمائی) را میکا ست . این بود که معتبر بودن تجربه گذشتگان ، اصل مقدسی شد ، و نوآزمائی ، تباهکاری و جنایت وسرکشی از فرمان خدایان گردید . و هنگامی تغییراتی در شرائط و مقتضیات پدید آمد ، نوآزمائی ، بااصل مقدس بودن تجربیات پیشینیان ، درتنش آمد . برای رفع این تنش ، کوشیده شد که « اصل مقدس بودن گذشته » بدینسان نگاه داشته شود ، که فطرت را « پیش از پیشینیان » بگذارند . پیش ترین پیشینه ، که فطرت خوانده شد ، چیزیست که در آغاز ، و پیش از پیشینیان بوده است . برای نفی « پیشینه = سنت » ، باید به « پیشین ترین چیزها = نهاد و گوهر و یا فطرت » چنگ زد . نفی گذشته با دورترین گذشته ، میشود . مثلا درتورات ، کفایت میکرد که گفته شود خدا با ابراهیم پیمانی بست و این پیمان ، یهودیان را ملتزم و مکلف میساخت .ولی

در قرآن ، پیمان بندگی از خدا ، فطری ساخته میشود . چنانکه با سرکشی از قوانین توراتی در اروپا ، به تئوریهای فطرت دست آویختند .و این فطرت ، آزاد شدن مطلق ازتاریخ ، و دادن آزادی کامل به عقل بود ، تا «هرچه میاندیشد» بنام فطری بودن ، مقدس سازد . همچنین در دوره اسلامی ، بسیاری کوشیدند که تفکرات خود را در همان فطرت ، متمرکز سازند .عرفا ، بدینسان ، عشقی که فراسوی همه ادیانست ، بجای تسلیم اسلامی، فطری ساختند . همینطور در داستان حی الابن یقظان ، عقل خود کفا ، فطرت میشود . دگرگون ساختنِ فطرت ، دگرگون ساختن کل نظام حقوقیست .

*** ۲۰۱ ***

اشعار حافظ ، تصویر انسان را ازدیدگاه ایرانی ، در تضاد تصویر انسان از دیدگاه اسلام نشان میدهند . کسیکه اشعار اورا حاشیه برقرآن ، و امتداد افکار قرآنی میداند، بزرگترین آسیب را به فرهنگ ایران میزند . تاکنون ، حافظ در اثر این مشتبه سازیهای ریاکارانه ، مه آلوده و تاریك و مبهم ساخته شده است . در اشعاراوباید تضادِ تصویرانسان را ، در برابر تصویر انسان در قرآن ، بیرون آورد و چشمگیر و برجسته ساخت ، تا ایرانی خودرا درست بفهمد ، وتا دریابدکه چرا سده ها آنرا درکنارقرآن نهاده است . اشعارحافظ ، پادزهرِ افکارزهرآگینی بوده است که هر روز بنام دارو ، مجبور است بخورد . همه این تأویلات برحافظ را باید دورانداخت وحافظ را درست درتضاد با قرآن فهمید و تأویل کرد .حافظ ، قرآن ایرانی بوده است . حافظ ، شاهنامه را ادامه میدهد . هنوز کسی نپژوهیده است که اندیشه های بنیادی حافظ ، همان اندیشه های بنیادین شاهنامه فردوسی است . شناختن اندیشه های حافظ در راستای اندیشه های شاهنامه است که تضاد تصویر ایرانی از انسان را ، با تصویر انسانی درقرآن ، برجسته میسازد .حافظ راکسی درست میفهمد که شاهنامه را در ژرفش فهمیده باشد . رندِ حافظ ، همان موضعی را در برابر دین میگیرد ، که فردوسی در تمثیلِ کرباس در برابر

بنیادگذاران دین گرفته است .

*** ۲۰۲ ***

« جام جم » ، که همان « چشم خورشیدگونه ، در هفتخوان است » و نماد « معرفتِ پیدایشی » در فرهنگ ایرانی هست ، جای معرفت اسلامی و قرآن (معرفت تنزیلی)، می نشیند . معرفتِ پیدایشیِ جمشیدی ، معرفت دردهای انسانی ، و زدودن آن با خرد و خواست انسانیست ، که بامعرفتِ فرمانهای نوشته خدا ، برای تسلیم شدن کامل به خدا ، فرق دارد و ، دو معرفت متضادِ با همند .تفسیرات عرفانی از « جام جم » ، بسیار گمراه کننده بوده اند .یك نظر، به ساختار داستان جمشید در شاهنامه ، و داستان جام کیخسرو، و دیدن بیژن دردناك در چاه ، و رسالتِ پهلوان (رستم) برای رهائی بخشی بیژن ، و تطابق مفهوم نوروز جمشیدی با بینش کیخسرو درجام ، شاخصهِ معرفت پیدایشی وسروشی است . عرفان ، با بکار بردن جام جم به عنوان تمثیل ، پیوند اسطوره ای آنرا که مشخص سازنده معنای حقیقی اش بود ، فراموش ساخت . جام جم برای حافظ ، تمثیل عرفانی نیست ، بلکه هنوز ماهیت اسطوره ای دارد .

*** ۲۰۳ ***

روزگاری همه میخواستند خودرا آئینه بسازند . یکی خود را آئینه میساخت ، تاخدااز او باز تابیده شود ، یکی خود را آئینه میساخت ، تا چیزها را عینی (یا آنطور که در برونسو هستند) ببیند . روزگاری دیگر ، مردم میخواستند آئینه ای بیابند و در آن بنگرند که ، گستاخانه وبی غرض ، ضعف ها و عیب هارا بنماید،(پیش ازآنکه در خشم ، آئینه را بشکنند یا دوراندازند) تا آن ضعفها و عیب هارا جبران کنند . با دیدنِ خود در آئینه ، میتوان به خود ، صورتی دیگر داد . خودرا آئینه ساختن ، بیخود ساختنِ خود بود . آنچه که خود ، از آن و به آن بود ، از خود میزدود ، تا

و چشم دوم او تکرار چشم اولش نیست.یك چشمش آناهیتی است و یك چشمش میترائی .

*** ۲۰۷ ***

هزاره ها حیوانات ، به خدایان ، نزدیکتر بودند ، وانسان ، خدا را به شکل حیوان میکشید و میدید . آیا این رشك انسان به حیوان بوده است که تا توانسته است حیوان را از خدا دور کرده است ، تا خودش را بی نهایت به خدا ، نزدیك کند ، وفراموش کرده است که با دور کردن حیوان از خدا ، بعکس خواستش ، خودش را هم از خدا دور میکند ، چون در خودش بیش از آنچه می پندارد ، حیوان (یا حیوانات) هست . از اینگذشته یك حیوان نیست ، بلکه « مجموعه ای از حیوانات » هست . وتفاوت انسان با هر حیوانی آن بود که انسان ، « دسته ای به هم بسته از حیوانات » بود . ازهر حیوانی کمتر بود (تمام آن حیوان نبود) ، ولی درکل بیش از هر حیوانی بود (چون از هر حیوانی ، چیزی داشت) . تئوری فرهنگ بر شالوده « انسان ، وجودی با کمبودی » (از متفکر آلمانی گهلن) این نکته بنیادی را نادیده گرفته است که اسطوره های ما بهتر از آن باخبر بوده اند . بهرام ، وجودیست دارای ویژگیهای به هم آمیخته از حیوانات گوناگون . انسان ، یك حیوان به هم آمیخته از حیوانانست ، وتنها یك حیوان نیست . برای همین خاطر ، احساس خدائی میکند .

*** ۲۰۸ ***

جداکردن صادقانه « دانسته ها » ، از « نادانسته ها » ، خطرناکست ، چون معمولا به آنجا میانجامد که انسان احساس میکند که هیچ نمیداند . برای اظهار فروتنی ، دعوی « هیچ دانی کردن » ، غیر از جد گرفتن مسئله « حد دانائی از نادانی » است . یافتن مرزی که دانائی ازنادانی ، عقل از بیعقلی ، جدا میشود ، وظیفه اصلی هر فیلسوفیست . شاید این مرز را

ندارد .

*** ۲۰۵ ***

موءمن ، کسی است که آنچه میخواند ، فقط از دید یك کتاب ، و برای فهم بهتر آن کتاب ، میخواند . درواقع ، در خواندن کتابهای دیگر نیز ، فقط همان کتاب را میخواند .آن کتاب را همیشه در خواندن کتابهای دیگر ، تکرار میکند ، در واقع او چیزی جز همان کتاب مقدسش نمیخواند . در خواندن هر کتابی ، باید از دید همان کتاب ، همه چیزها را فهمید و دید ، تا آن کتاب را درست فهمید ، وبه نویسنده آن ، احترام گذاشت . موءمنی که همه کتابها را فقط ازدید کتاب مقدسش میخواند ، به هیچ نویسنده و متفکر و انسانی ، احترام نمیگذارد . هیچ اندیشه ای، ارزش ندارد تا ازآن اندیشه ، همه چیزها را بنگرد. ما هنگامی به یك اندیشه وانسان ، ارج میگذاریم ، که با عینك او نیز یکبار جهان را بنگریم .

*** ۲۰۶ ***

وقتی میخوانیم که میترا ، هزارگوش و ده هزارچشم دارد ، ما میاندیشیم که مقصود ، هزارگوش مکرر در کنارهمدیگر ، وده هزار چشم مکرر ، درکنار همدیگر داشته است .چون ما با جهان بینی پیدایشی ، دیگر آشنا نیستیم . آنها درهر چیزی ، یك معما میدیدند . هر چیزی ، پیدایشهای گوناگون داشت .پس مقصود آن بوده است که چشمی در پس چشمی ، وگوشی در پس گوشی . آنچه گوش اول نمیشنود ، گوش دوم میشنود و آنچه گوش دوم نمیشنود ،گوش سوم میشنود ، یا همینطورآنچه چشم دوم می بیند، چشم اول نمی بیند، تا بپایان . آنکه پیدایشی می بیند و میشنود ، معمائی بودن ژرفها را میشناسد ، ومیداند که هزارگونه آواز گوناگون ، برای شنیدن هست و ده هزارجلوه های گوناگون ، برای دیدن هست . حتی انسانی که دوچشم دارد ، از دید همین جهان نگری ، دو چشم متفاوت دارد ،

به خدا ، یا به چیزهای برونسو ، نزدیك شود . ولی خودی را که میزدود ، درست همان چیزی بود که باید خدا یا برونسو در آن بازتاب شود. دیگر او چیزی نبود که به چیز دیگر ، نزدیك شود . روزگاری خدا میخواست تا ما هیچ شویم ، اکنون « واقعیت و برونسو گرائی » ، از ما همین را میخواهد .واقعیت وخدا ، هر دو مانند هم ، دشمنِ خود هستند . شادی ما ازواقعیت ، امتداد همان شادی ما از خداست ، چون هر دو مارا هیچ میکنند . انسان ، میخواهد از دردِ داشتنِ «خود » نجات یابد، اینست که خدا یا واقعیت ، چون اورا هیچ میسازند ، شادی میآورند .
دیگری ، تاب آنرا ندارد که در آئینه ای که ضعف را می نماید، بنگرد.آئینهِ ضعف نما ، همه چیز را ضعیف ، مینماید و طبعا آنچه را نیز که نیرومند است ، ضعیف مینماید ، و با چنین دیدی ، نیروی مارا برای صورت دهی به خود ، نابود میسازد .

*** ۲۰٤ ***

رابعه صوفی ، با یك عبارت ، نکته ای را بسادگی و قاطعیت و نرمی و کوتاهی بی نظیر گفته است که همه اسلامهای راستین کنونی ، در صدها جلد کتاب ، دلیری گفتن آن را نداشته اند . وقتی از اطیعو الله و اطیعو الرسول واولولامر منکم، از او میپرسند ، میگوید من از اطیعو الله ، به اطیعو الرسول نمیرسم . مسئله بنیادی دین ، یافتنِ رابطه مستقیم با حق و حقیقت است . اطاعت از رسول و حکام ، رابطه شریعتی و غیر مستقیم و ثانوی هستند . کسیکه ازداشتن رابطه مستقیم باخدا عاجز است ، باید از رسول یا حاکم وقت ، اطاعت کند .ولی وقتی وجدانِ انسان ، میتواند رابطه مستقیم با حق ویا حقیقت داشته باشد ، نیازی به اطاعت از انبیاء و حکومتها ندارد . وهر انسانی میتواند با خدارابطه داشته باشد . خدا ، در رابطه اش با انسانها تبعیض و امتیاز را نمیشناسد . امکان رابطه مستقیم با خدا ، نخستین اصل دموکراسی است . هیچکس ، رابطه ویژه ای با خدا

هیچگاه نتوان بدقت معین ساخت ، ولی مبهم شدن این مرز ، همه دانائیها را متزلزل میسازد .

*** ۲۰۹ ***

بهترین کاربردِ کلمهِ « حقیقت » ، موقعیست که کسی از معرفتش ، نسبت به چیزی یا پدیده ایِ ، ناخشنود است . حقیقت ، نشان آنست که در یك پدیده ،چیزی هست که بدان معرفت نیافته است . بدترین کاربرد کلمه حقیقت ، موقعیست که حقیقت ، نشان معرفتیست که انسان از چیزی دارد ، و ازآن خشنود و به آن مغرور است .

*** ۲۱۰ ***

نیرومند ، درهر لحظه ای که میآید ، منتظر تولد تازه ایست ، وسست ، درهر لحظه ای که میآید ، منتظر مرگ دیگریست .یکی همیشه میزاید ، و دیگری همیشه میمیرد .

*** ۲۱۱ ***

« جانان » ، که موضوع عشق ورزیِ عرفا بود ، در واقع ، همان « جمعِ جان » بود که برای عارف ، همه ، علیرغم کثرتشان ، فقط « یك جان » بودند . واین یك جان بودنِ همه جانها ، از جهان نگری اسطوره ای ایران آمده بود . ایرانی ، وقتی دم از جان میزد ، همین یگانگی جان را در همه چیز می یافت . و ازاینجا ، هم مفهوم « همدردی » و هم مفهوم « همکامی » و هم مفهومِ « مهر ورزیش » سرچشمه میگرفت .از اینگذشته ایرانی با کسی همدردی نمیکرد ، بلکه « دلش برای دیگری میسوخت » . تما م هستی اش از دیدن درد دیگری میسوخت ، نه آنکه فقط همان درد را در خود بکند . درد دیگری ، اورا میسوخت .
درد و کام هرجانی را همه جانها ، می یافتند . درد و شادی انفرادی که بریده

ازدیگران باشد ، نبود . سعادت و خوشی از سوئی ، و درد و شوم بختی ا ز سوی دیگر ، به تصرف و مالکیت هیچکسی در نمی آمد. بهزیستی ، بهزیستی اجتماعی و جهانی بود . کار، هم نیروئی اجتماعی بود .پیکار بر ضد درد ، پیکاربرضد همه جان آزاران بود ، دردخصوصی و انفرادی ، وجود نداشت ، که کسی فقط برای زدودن درد انحصاری خودش و گروه خودش بجنگد . طبقه کارگر ، درد ویژه خودش را نداشت . درد یك طبقه ، یك قوم ، یك جامعه دینی ، یك جنس (زن) ، درد همه جامعه بود . جانها ، علیرغم خواستهای و سود خواهیهای متفاوت و متضاد فردی و گروهی ، به هم پیوند داشتند . اینها پیامد تفکر پیدایشی آنها بود . ولی در جهان بینی اسلام ، با نگاهداشتن این مفهوم (که جانان باشد) بسیاری ازاحساسات و عواطف و منش ایرانی ، دوام یافت .در واقع آنکه به جانان عشق میورزید ، جانی بود که مهرش را به همه جانها در خود باز می یافت . آگاهبود این پیوند جانی میان همه جانها ، عرفان بود . طبعا با مفهوم جان ، فلسفه زندگی و قداستش نیز به عرفان سرازیر شد . زندگی ، مهرورزیدن به همه ، و دلسوزی از دردهمه ، و کام یافتن از خوشی همه بود . فقط باآغشته شدن با مفهوم خدای اسلامی ، عشق ، راستای مستقیمش را به طبیعت و انسانها ، ازدست میداد ، و متعالی و انتزاعی شد و بُعد اجتماعی وسیاسی اش را از دست داد ، یا مهربه اجتماع و گیتی ، بکلی غیر مستقیم و با واسطه ، و فرعی ساخته شد.

*** ۲۱۲ ***

از آغاز دوره ساسانیان ،مردم دیگر اعتقادی به سلطنت ، و به دین حاکم (زرتشتی) نداشتند و از آزادی برای گفتن اندیشه های خود محروم بودند . این واقعیت را از پند اردشیر سرسلسله ساسانی به پسرش شاپور میتوان آشکارا دید :

مجو از دل عامیان راستی　　کزآن جست و جو آیدت کاستی

وزایشان ترا گر بد آید خبر　　تومشنو زبدگوی و انده مخور
نه خسرو پرست و نه یزدان پرست　　اگر پای گیری ، سر آید بدست
چنین باشد اندازه عام شهر　　تراجاودان از خرد باد بهر

دین مردمی ، یا آنچه را که مردم باور داشتند ، با دین آخوند زده زرتشتی ، فرق کلی داشت . تراژدی سیاوش ، بیانگر این بدبینی به حکومت ، و یك آئین بنیادی دینی مردمی بود . جنگ رستم و اسفندیار ، پدیدار همین تناقض دین مردمی (که رستم ، نمادش بود) ، و دین آخوندی زرتشتی (که اسفندیار و گشتاسپ و بهمن نمادش بود ند) است . درواقع سیمرغ ، یا دین مردمی ، با اهورامزدا ، یا دین حاکم آخوندی ، میجنگید . مردم در کالبد رستم، علیه دین آخوند و شاهی ، در گشتاسپ و اسفندیار و بهمن، پیکار میکردند .و سپس تراژدی سیاوش ، چون آئین دینی مردمی بود ، شکل عزاداری حسین را گرفت ، وباز یك دین مردمی ، علیرغم « دین اسلام شد که در آن موقع با تسنن » ، عینیت داشت . این عینیت دادن تشیع با دین مردمی ایرانی ، در تاریخ ایران بزرگترین فاجعه تاریخیش بوده است . دین مردمی ایرانی ، دینی بر ضدادیان مثبت تاریخی دنیا بوده است . سروش ، پیامبر حقیقت زندگی به وجدان هر انسانی بوده است ، وهمانندی با جبرئیل یا روح القدس نداشته است .

*** ۲۱۳ ***

در میترا یشت ، میترا ، از پیمان شکنی ، همیشه به خشم میآید ، و پیمان شکن را از کیفرهای (پاد افره های) شدید جسمی میترساند . ولی ما بااخلاقی دیگر درفرهنگمان روبرو میشویم ، که با پیمان شکن ، بشیوه ای دیگر رفتار میکند . همان خنده مردم ، به شکننده پیمان ، بدترین مجازاتهاست . به سروری که پیمانش را با مردم بشکند ، همان خنده مردم ، کفایت میکند . به حاکمی که مردم میخندیدند ، دیگر حقانیت خود را (فرّ) به حکومت از دست داده بود . هر بذله و لطیفه و طنزی که مردم برای

حکومتگران میسازند ، نفی حق آنهارا به حکومت میکند . از اینجا میتوان دید که چرا حکومتگران از خنده مردم در هراسند . گوش به معنای دقیق این شعر فردوسی بدهید :

سپهبد کجا گشت پیمان شکن بخندد برو نامدار انجمن

شاید میترا ، با کیفرهای سخت بدنی و خشم بی اندازه اش (که بکلی بر ضدجهان نگری ایرانیست و فقط ویژگی اهریمن است) ، مسئول پیمان شکنی مردم با حکام بوده است ، و خنده مردم ، پاسخگوی پیمان شکنی حکام با مردم . با یك لبخند، حق به حکومت و قدرت ، گرفته میشود . شوخی ، چیزی جز همین آوردن شوخ (چرك) ، پیش چشم نبوده است. حکام نمیتوانستند ، زشتی وپلیدی و پیمان شکنی خودرا با مردم ببینند و تاب بیاورند . داد کردن ، پیمان ملت با شاه بوده است . آنکه داد نمیکرد ، پیمانش را با ملت میشکست . حاکم تاآن جا حق به حکومت داشت که داد بکند.خدا تا هنگامی خدا بود که داد بکند . وبه آنکه داد نمیکند ، فقط یك لبخند ، کفایت میکرد تا حقانیت به دادگری را از دست بدهد . از این رو بود که هیچکس در برابر شاه و حاکم ، حق خندیدن به اورا نداشت .

*** ٢١٤ ***

تفاوت اخلاق پهلوانی را با اسلام و تصوف ، از همین نکته میتوان شناخت ، که پهلوان ، **ستایش به سزا** را ، یك ویژگی مردمی و اجتماعی میداند . انسان را برای کارهای سزاوارش باید ستود ، و هر کسی برای کار های سزاوارش باید در اجتماع ستوده شود . اجتماعی ، زنده وبیدارو مسئولست که نیکی را درهرکسی بلافاصله میستاید . فراموش ساختن نیکی خود (تو نیکی میکن و در دجله انداز) ، یك شیوه تفکر انیرانیست ، که ایران را نابود ساخته است . جامعه ای که نیکی را نمی بیند و فراموش میکند و نمیستاید ، حکم نابودی خودرا بدست خودش امضاء میکند .

با ستایش ، نکوکار، دلیر به کردن نیکوئیها ی دیگر میشود . و نکوهش،

دل تبهکار را از تکرار تباه ، میکاهد . آنچه در ستایش بداست ، ستایش ناسزاست ، که استوار بر نیت بد است . آنکه بناسزا کسی را میستاید ، میخواهد اورا بشکند .

ستاینده ، کو زبهر هوا ستاید کسی را همی ناسزا
شکست توجوید همی زان سخن نمان تا بپیش تو گردد کهن
کسی کش ستایش نیاید بکار تو اورا زگیتی بمردم مدار

(آنکه ستایش برایش معنائی ندارد ، نباید اورا مردم شمردودراو مردمی دید)

که یزدان ، ستایش بخواهد همی نکوهنده را دل بکاهد همی

همانسان که خدا ، حق دارد ستایش بخواهد ، همانسان انسان ، این حق را دارد . نه اینکه فقط خدا ستوده شود و انسانها از آن محروم مانند . بزرگان را فقط پس از مرگ ستودن ، بر ضد شیوه تفکر پهلوانی است . هرکار نیکی ، ولو بسیارهم ناچیز باشد ، بخودی خودش، ستودنیست . در اسلام ، چون هراس از « تزلزل در ایمان » هرکسی هست ، باید صبر کرد تا نشان داده شود که همیشه تا پایان زندگی ، ایمان داشته است .در واقع ، ایمان او ستوده میشود نه عمل نیك او . ولی در جهان نگری پهلوان ایرانی ، هر کارنیکی ، بخودی خودش ، ستودنی بود . نیکی ، تنها از « ایمان به آموزه یا پیامبری » سرچشمه نمیگرفت .

*** ٢١٥ ***

پیشرفت حقیقی ، نسبت به یك هدف معین و خواستنی سیاسی و صنعتی و اقتصادی معین نمیشود ، بلکه نسبت به یافتن معنا ی خود ، مشخص میگردد . و معنا ، هم آهنگی کل یك ملت در گسترشش هست . و تاریخ و فرهنگ و آینده یك ملت باهم ، این کل هستند . یافتن این معنا ست که پیشرفت بشمار میرود ، نه رسیدن به یك حالت و وضع سیاسی یا اقتصادی در اجتماعی دیگر .

*** ۲۱۶ ***

« بزرگی » ، در فرهنگ ایرانی ، پیوند با مهر داشت . بزرگی ، بی مهر امکان نداشت . بزرگی ، دووری میآورد ، که در نزدیکی مهر، باید زدوده شود . بزرگی، آنگاه بزرگیست که میتواند با مهر بیامیزد . این ویژگی در شعری که فردوسی در باره یزدگردبزه کر میسراید ، پدیدارمیشود :

چو شد بر جهان پادشاهیش راست   بزرگی، فزون گشت و مهرش بکاست

در فرهنگ مردمی ، بزرگی بی مهر ، بزرگی نبود . دستگاه حکومتی و سیاسی ، بی این پیوند ، نزد مردم هیچ ارجی نداشت . هر حاکم و رهبر و قدرتمندی که پیوند مهریش بامردم ، بکاهد ، از ارجش نزد مردم میکاهد .

*** ۲۱۷ ***

معمولا ،آنچه را که انسان بسیار بها میداد ، به خدا نسبت میداد و صفات خدا میشمرد، وبرترین ارزشی را که داشت ، ذات خدا میشمرد .طبعا طبق تحولات فکری وروانیش ، آنچه از ارزش میافتاد ، یا کم ارزش میشد ، نمیتوانست خدائی باشد .بدینسان ، خدا روبروزبرهنه تر میشد . تا آنکه شخصیت خدا (خود) باقی ماند . وعرفا ، « خود » را درست دشمن شماره یك « عشق » میدانستند که نمیگذاشت از آن بگذردو نمیگذاشت در « خود » بیاید . این بود وقتی «خود » هم چیزبی ارزشی شد ، آنرا هم ازخدا کندند، و دور ریختند .خدا ، اصل بیخودی و بیمرزی شد . مسئله بودخدا (آیا خدا هست ؟)، برای عرفا ، مسئله ، نبود. چون برای بودن خدا ، باید خودی داشت که مرز دارد ، و آنچه به همه جا میآید و از همه چیز میرود ، نیاز به بود ندارد. آنچه در انسان ، از مرزهایش میگذرد ، بی آنکه احساس مرزکند ، برترین ارزش انسان شد .خدا ، نماد ارزشهائی شد که تعلق ومالکیت ناپذیرند.

*** ۲۱۸ ***

ازدیدگاه « دین مردمی » ، در واقع دراثر **ناجوانمردیهای گشتاسپ و اسفندیار** و بهمن در برابر زال و رستم وفرامز هستند که **شاهی هخامنشیهاوساسانیها** نابود میگردند . وقتی بهمن، پسر اسفندیار، زال را **در بند میکشد** ، پشوتن به اومیگوید :

چو رستم ، نگهبان تخت کیان   همی رنج میبرد و بستی میان
تواین تاج از او یا فتی یادگار   نه از شاه گشتاسپ و اسفندیار
زهنگامه کیقباد اندر آی   چنین تا بکیخسرو پاك رای
بزرگی بشمشیر او داشتند   جهانرا همه زیر او داشتند
ازو بند برداراگر بخردی   دلت باز گردان ز راه بدی

آنگاه گوش به نفرین رودابه (زن زال ، که خودش پسرسیمرغ است ومادررودابه که سیندخت باشد ، دخترسیمرغست) بسپارید :

ززندان بایوان گذر کرد زال   برو زار بگریست فرخ همال (رودابه)
که زارادلیرا گوا رستما   نبیره گونامور نیرما
تو تا زنده بودی که آگاه بود   که گشتاسپ اندر جهان شاه بود
کنون گنج تاراج و دستان اسیر   پسر زارکشته بپیکان تیر
مبیناد چشم کس این روزگار   **زمین باد بی تخم اسفندیار !**

آنگاه پشوتن به بهمن سفارش میکند که بهتر است علیرغم این پیروزی شرم آور ، شبانه از آنجا با سپاهش برگردد. **باپیروزنی ، که نماد برترین ناجوانمردی در اسطوره های ایرانست ، تاریخ شاهی در ایران آغاز میگردد . شاهی ، در ایران استوار بر ناجوانمردیست . شاهنامه فردوسی ، شالوده شاهی را در ایران شومترین ناجوانمردی ها میداند .**

ستمی که حکام زرتشتی با هواخواهان دین مردمی (یا سیمرغی) کرده اند در تاریخ ما باز نمانده است ، ولی حافظه ملت ،آنرا در اسطوره ها نگاه داشته است . ناجوانمردی گشتاسپ و اسفندیار و بهمن ، فاجعه نهائی تاریخ ایران را ، که هم شکست از اسکندر، و هم شکست از اسلام ، میباشد ، ببار

میآورند . از دید آئین مادری (یا سیمرغی) **نفرین رودابه** (مادر و سرچشمه تاج بخشی یا حاکمیت درایران) ، بسیار گرانقدر و بسیارشوم است .از دید گاه آئین سیمرغی ، نفرینی است گریز ناپذیر . به همین علت نیز بهمن ، خود تن به آن میدهد که شبانه دور از انظار مردم از شهر خارج گردد و متوجه شرم انگیزی کارش میشود . شرم انگیز ترین پیروزی اسطوره های ایران که آغاز تاریخ ایران میباشد ، همین پیروزیست . تاریخ هخامنشی از دیدگاه اسطوره ای ، با شرم انگیزترین پیروزیها ، آغاز میگردد. دوشکست بزرگ ایران (از اسکندر و عرب) ، بیان تأثیر این نفرین مادرخدا یا سیمرغ هست .

*** ۲۱۹ ***

ما در « مهر یشت ، در اوستا » ، تصویر مسخ شده و زشتی از (میترا) مهرداریم . علت هم آنست که میترا در آغاز ، خدای مهرورز وآفریننده و دادگر (توزیع کننده) و همچنین خدای پیمان بوده است .پیمانش ، ادامه همان اندیشه مهر بوده است و از سر اندیشه مهر ، سیراب میشده است .ولی اهورامزدا که خودرا تنهاخدای آفریننده و مهر ورز میدانست ، طبعا مویدان را بدان گماشت که این صفات را از میتراتا میتوانند بزدایند.پس از زودن این ویژگیها ، آنچه از میترا بجای ماند ، خدائیست که همیشه از فریب خوردن در پیمان شکنی ها در خشم است و کارش هراس انگیختن میباشد. این ترس از فریب خوردن میترا با ده هزار چشم بودنش و هزارگوش بودنش ، هم آهنگ نیست . چون این چشمها و گوشها ، بیان معرفت ژرف و گسترده از هر چیزی بوده است ، وطبعا کسی نمیتوانسته است او را بفریبد . میترائی که تن به تبعید شدن به غرب نداد و در وطن خود ماند ، چنان مسخ شد که ما از خدا بودنش ، بشگفت میآئیم .اهورامزدا برای خدا شدن ، میبایدهمه نیکوئیها و زیبائیها را از خدایان پیشین سلب کند و آنها را از اصالت بیاندازد، تا ویژگیهای گرانقدر آنهارا ازآن خود سازد . اهورامزدا همین کار را

با سیمرغ و جمشید نیز کرده است . مهری که با پیمان ، آمیخته ، و طبعا دراین آمیختگی و هم آهنگی ، زیبا بود ، بی آن مهر ، سخت وگرفته و تند و زشت میشود .

*** ۲۲۰ ***

حکمت که « بینشِ پیر جهاندیده » است ، آنچه را ویژگی پیریست ، فضیلت میشمارد . طبعا « وقار» را ، که آهستگی و بردباری میباشد ، برترین فضلت میشود .نبودِ نیرو ، هر اندامی و طبعا هر کردار و اندیشه و احساسی را سنگین (گران) میساخت ، واز جنبش و پوبائیشان میکاست . انسان از آن پس ، آهسته میاندیشید ، آهسته کار میکرد ، و آهسته واکنش نشان میداد ، و عواطف و احساساتش ، خاکستر نیمه گرم بودند . حکمت ، دیگر آتشگونگی را دوست نداشت وبر ضد شور و برانگیختگی بود.

*** ۲۲۱ ***

در فرهنگ ایرانی ، اخلاق (نیکی و بدی) ، استوار بر پسندیدن و نپسندیدن بوده است . انسان ، کاری را میکرد که می پسندید، و حکومت وقانون را باید بپسندند . انسان نمی آزرد ، چون نمی پسندید . این بیان اوج لطافت و حساسیت فرهنگیست . در اسلام ، اخلاق، استوار بر امر به معروف و نهی ازمنکر بود. دیگری را باید به نیکی کردن ، فرمان داد ، ولو آنکه خودش هم نپسندد . فرهنگ ایرانی ، به نیکیِ گوهرِ انسان ، یقین داشت . اسلام ، گوهر انسان را فاسد میدانست . این سنجه پسندیدن ، ازهمان مفهوم فرّ و آئین سیمرغی (بانو خدا) برمیخیزد ، که نرمی گفتار و کردار و اندیشه را می پسندد . گفتار و کردار و اندیشه ، هم نباید آزارنده باشد و هم باید پرورنده باشد . حتی در شاهنامه می بینیم که فرمان به معنای پند هم آمده است . وقتی زال کیخسرو را می نکوهد میگوید

زپیر جهاندیده بشنو سخن   چو کژ آورد رای ، فرمان مکن

فقط وقتی سخن من که زال هستم درست است ، آنرا فرمان بکن .

چو گفتار تلخست با راستی   ببندد در کژی و راستی
نباید که آزار گیری زمن   ازین راستی، پیش این انجمن

گفتار نرم و پسندیدنش ، پیآیندِ مفهومِ فرّ بود . حکومت ، استوار بر دو عنصر فرّ و خشترا بود . فرمان ، پیوند با خشترا داشت ، و کاربردش در سپاهیگری و نگهبانی کشور بود . آنجا که مسئله نگهبانی درمیان بود ، حق به دادن فرمان داشت ، و لی در داخل اجتماع ،مسئله بنیادی پروردن بودن نه نگهبانی و فرمان ، ارزش وارج پند را داشت که باید با مهر ، افسون کند و بیانگیزد مفهوم پند در داستان کیخسرو برای گرفتن دژ تسخیر ناپذیر ، همان نیروی جادو گریست . نامه پند آمیزکیخسرو که با سر نیزه در دیوار دژ میگذارند ، نیروی جادوگرانه دارد. شاه در درون مرزش « پند افسونگرانه » میدهد ، نه « فرمان » . اینست که با آنکه خودرا شاه (خشترا) می نامند ، ولی حقانیت خودرا همیشه از « فرّ » میگیرند . و لقب شاهی، نشان آن بود که شاهی ، از طبقه سپاهی برخاسته ، و در آغاز فقط نقش نگاهبانی را داشته است . به همین علت نیز بود ، که سپاهیان ، شاه را برمیگزیدند .نقش شاهی با نقش فرهمندی ، که پرورش اجتماع را به عهده داشته است ، فرق داشته است . مسئله حکومت ، از جمع این دونقش متفاوت ، در یك شخص ، آغاز میشود .

در شاهنامه ، جمشید ، فقط نقشِ ناب **فرهوری** را دارد ، و کیومرث ، نقش **شاهی** رادارد . کیومرث و سیامك ، نقشِ « نگهبانی ازجان » را بازی میکنند . به همین علت نیز جمشید ، اسطوره ای کهنسالتر میباشد . واینکه مثال اعلای همه شاهان ، جمشید بوده است ، نشان اهمیت بنیادی نقش « پرورش » بوده است.شاه (خشترا) ، میخواسته است فره ور هم باشد .جهانگیر و جهانبان میخواسته است ، جهانپرور نیز باشد . نقش نظامیگریش ، بس نبوده است . « کششِ گفتار» که در شاهنامه ، « افسون و جادوی شاهی » هم خوانده میشود ، در حقیقت ، همان « آواز سیمرغی » است . در جهان

بینی سیمرغی این آواز و گفتارو بانگ است که ، آبستن میکند ، و جان میآفریند . حکومت ، باید در همان گفتن و گفتگو ،مردم را بیانگیزد و مردم را به کردن کارهای سودمند و نیك بکشانند . این ویژگی ، به حکومت ، حقانیت سیمرغی یا فرّ ی میداد .

*** ۲۲۲ ***

آنکه تنها به سعادت خود میاندیشد ، نشان آنست که از رسیدن به سعادتِ جمعی ، نومید شده است . هرگونه سعادت جمعی، برای او بی معناشده است . ولی سعادت ، همیشه با « کل » ، کار دارد ، و این کلست که معنا دارد . انسان رابطه خود را باسعادت چه جمعی و چه فردی ، هنگامی از دست میدهد که سود اندیش میشود . « سود اندیشی » ، با « معنا یابی» ، متضاد است . سود ، با جزء و هدفهای جزئی ، کار دارد . هرجزئی را از کل جدا میسازد ، تا سودش را بطور روشن و مشخص حساب کند . وسودهای اجزاء ، باهم هم آهنگ نیستند .ولی معنا ، میکوشد از اجزاء ، کل را بیابد ، و برجدائی اجزاء در معنا ، چیره میگردد .

*** ۲۲۳ ***

در گذشته بدان روی میکردند که بدانند حقیقت یك چیز ، چیست ؟ میگفتند حقیقت دین چیست ؟ .... امروزه کسی دیگر نمیخواهد بداند حقیقت این و آن چیست ؟ بلکه میخواهد بداندکه ارزش این حقیقت ، و آن حقیقت برای زندگی چیست ؟ اینکه حقیقت ، هست یا نیست ، مسئله ما نیست . اینکه « آنچه حقیقت دانسته میشود » چه تأثیری در ما دارد ، و در چه مواقعی میتوان آنرا سود آور یا زیان آور بکار برد ، مسئله ما شده است . انسان در حقیقت بودن چیزی ، بی تفاوت شده است . انسان میخواهد ارزش « آنچیزهائی که حقیقت گرفته میشوند » برای خود یا اجتماع یا طبقه اش بداند .

*** ۲۲۴ ***

وقتی انوشیروان ، بزرگمهر حکیم راپس از رفتن به شکار به زندان میاندازد ، هرسئوالی که از بزرگمهر میکند ، بزرگمهر در پاسخ هایش ، بردباری و آهستگی خودرا که نشان حکمت هست ، نشان میدهد ، و انوشیروان ، هربار از این بردباری در پاسخها ، خشمگین تر میگردد . ولی بردباری بزرگمهر ، خشم انوشیروان را هر بار بیشتر بر میانگیزد ، تا در اوج بردباری بزرگمهر ، خشم انوشیروان نیز به اوج میرسد . و در اثر چنین خشمی اورا کور میسازد . حکمت با بردباریش ، وارونه پیآمد مطلوب را میدهد . شاید مقصود از این حکایت آن بوده است که برترین حکمت ، خاموشی است ، واگر بزرگمهر خاموش میماند ، ازمرگ رهائی می یافت . ولی بزرگمهر درست دراثر آنکه خاموش مانده بوده است (وقتیکه عقاب گوهر بازوبند انوشیروان را فرو می بلعیده است) دچار خشم و بدبینی انوشیروان شده است . حکمت حکیم هم سبب شوم بختی او میشود . با این داستان ، بن بست حکمت ، نمودار میگردد . درست حکمتش ، هم شاه را از معرفت کور ، وهم بزرگمهر را « کور واقعی » میسازد .

*** ۲۲۵ ***

از روزیکه انسان می پندارد دیگر خودش را میشناسد ، زندگی برایش ملال آور میشود . با پنداشت اینکه خودش را نمیشناسد ، و باید آنرا بشناسد ، ازسر، زندگی برایش انگیزنده و جالب میگردد . مجهول بودن خود و جهان ، زندگی را نشاط آور میکند . برای پیر جهان دیده (حکیم) دنیا ، بکلی ملال آور است . چون در جهان او چیزی دیگربرای دیدن وآزمودن وجود ندارد . برای « جوان آزماینده » ، همه چیز ، مجهولست ، ازاین رو همه چیز ، شور انگیز است . ایمان به اینکه کسی هست که جهان را دیده و آزموده است (حکیمست) ، و میتوان بی دردسر خود آزمائی و خطر خواهی ، همه

دانائیها را از او بی رنج آموخت ، خفه کردن جوانی در خود است . قبول حکمت ، انسان را پیر میسازد .

*** ۲۲۶ ***

انسان ، نیاز به یك مجهول معلوم ناشدنی دارد ، تا در زندگیش همیشه نشاط جویندگی را داشته باشد . اشتباه هرکسی از آنجا آغاز میشود که ایمان به « وجود این چیز مجهول » میآورد . نیاز به چنین مجهولی ، غیراز ایمان به وجود چنین مجهولیست . ولی او ایمان میآورد که این مجهول ، وجود دارد ، و این مجهولست که دنیای حقیقی او میشود ، و دنیای واقعی او را نابود و بی ارزش میسازد .

*** ۲۲۷ ***

اوتو بی که معنایش « ناکجا آباد » است ، درواقع خیالات و غایاتیست که برخاسته از « هستی بیگاه و یا ضمیر بیگاه » ماست ، که از دوره جادوگری در ما هنوز بجای مانده است . جادو ، گاه (فاصله زمانی و مکانی) ندارد . جمکرد و سیاوشگرد ، در شاهنامه ، همین گونه « آرامش شهر » ها هستند . وقتی این « ضمیر بیگاه یا جادوئی انسان » ، بسیج و پذیرا میشود ، این غایات ، به آگاهبود (دامنه ای از هستی که زمان و مکان یا گاه هست) ، و طبعا به واقعیات میتازند . نیروهای اژدهائی جادوئی ، از ژرف تاریك جامعه برمیخزند که « گاه » (زمان و مکان) را نمیشناسند ، و آنچه را که تاریخی و پیشینه دارند (سنت ها) ، به هیچ میگیرند . اوتوبی ، در ناکجا و نازمان نیست ، بلکه در هر زمانی و مکانی میتواند پیدایش یابد ، بشرط اینکه رستاخیز همین « وجدان بیگاه یا جادوئی جامعه » روی بدهد .وجدانی که گاه (زمان و مکان ، یا موقعیت تاریخی و موضع جغرافیائی) نمیشناسد . پیش شرط تاریخی و موقعیت جغرافیائی را نادیده میگیرد . سراسر جنبش های قرن نوزدهم و بیستم ، در جهان ، زائیده

همین بپا خاستن « هستی جادوئی اجتماعات » بوده است . بهشت در هرکجا و هر زمانی میتواند باشد ، و فقط باید آنرا جادو کرد . و بی این جادو ، در هیچ کجا و هیچ زمانی ، واقعیت نمی یابد . « وجدانِ بیگاه » ما ، ناگهان مانند آتشفشان ، آگاهبود جامعه و تاریخ و واقعیات را از لایه های گداخته و سوزنده اش میپوشاند .

*** ۲۲۸ ***

عرفان ، میخواست از بیرون به درون بگریزد ، و در تاریکی درون ، توانائی خود را در خدائی که دیگر شخص نبود ومرزش را ازدست داده بود ، بیابد . پهلوان ، میخواست از تاریکیِ درون ، به روشنائی بیرون آید . آنچه برایش ارج داشت ، نمودار شدنِ توانائیش در پیدایش بود . پیدایشِ خود ، آرمان پهلوان بود ، نه سرّ ، و فرورفتن خود درتاریکیِ بیخودی درون .

*** ۲۲۹ ***

در اسطورهِ میترا ، همیشه تکرار میشود که هزار گوش و ده هزار چشم داشته است ، وهیچگاه گفته نمیشود که دهانی نیز داشته است یا نداشته است . اگر کسی میخواست در باره یهوه والله ، با همین گونه تصاویر ، سخن گوید ، و آنهارا توصیف کند ، میگفت که آنها ، ده هزار دهان داشته اند ، و درباره اینکه چشم و گوشی هم داشته اند ، خاموشی میگزید . دهانِ الله و یهوه ، جای گوش و چشم مهر را میگیرد . میترا ، تجسم معرفت ناب بود ، که نیاز به گفتن نداشت ، و فقط تصویر بود ، ولی الله ، تجسم کلمه ناب بود ، فقط دهان بود . معرفتی بود که نیاز به نعره کشیدن و فریاد کردن داشت . میتراگرائی و آئین سیمرغی ، نیاز به آموزه نداشتند . تصاویر ، بی هیچ کلمه ای و گزاره ای (تأویلی) مفهوم و معنا را میرسانیدند . دین برای میترائیسم ، فقط تصویر ی بود که انسانرا آزاد میگذاشت تا آنرا آنگونه که میخواهد تأویل کند ، ولی مسیحیت ، کلمه بود ، و طبعا آموزه ای بود که

راه آزاد فهم و تأویل را می بست . در واقع « اسطوره ها » همیشه « تصویرند » ، نه « آموزه و گفته » . فهم آنها چشم ، لازم دارد ، نه دهان .

*** ۲۳۰ ***

عرفان ، کشف کرد که « ما آن چیزی نیستیم که در آگاهبودمان هستیم » . آنچه در آگاهبود من هست ، من نیست . کشف این واقعیت ، بسیار بزرگ بود ، ولی تأویلش (گزاره اش) ، غلط و گمراه کننده بود . پیآیندِ منطقی این کشف ، این بود که خودرا باید در ژرفِ درون ، یافت که قدرتهای تازنده و پرخاشگر دینی و سیاسی نتوانسته اند به آن دست یابند .خدای روشنی ، نمیتواند بتاریکی راه یابد که ، جایگاه بانو خدا (سیمرغ) است . ولی آنها پنداشتند که باید در درون ، خدا را بیابند . درون ، فقط زهدانِ « خود تازه ای » بود که روزی باید بزاید .دین و سیاست ، نه تنها اجتماع و بیرون را اشغال کرده بود بلکه آگاهبود را نیز اشغال کرده بود . آنچه را ما خود مینامیدیم ، دست نشانده قدرتهای بیگانه بودند . ما درون را باید حتی از دید این جاسوس بیگانه ، که همان خود بود ، دور و ایمن بداریم . آگاهبود ما ، دیواره ایست که خدای بیگانه ، به گرد ما ساخته است . ما باید این دیوارهِ « خود » را بشکنیم ، تا قدرت خدا را در این مرز نیز درهم بکوبیم . خودشکنی ، خدا شکنیست .

*** ۲۳۱ ***

فیلسوف باید در هر اندیشه اش ، تجربه اندیشیدن را برای دیگری بسودنی سازد . در یك اندیشه ای که من میاندیشم ، دیگری در من ، روندِ اندیشیدن را تجربه میکند . انتقال دادن اندیشه های این فیلسوف و آن فیلسوف به اجتماعمان ، نمیتواند جانشین این « تجربه زنده » گردد . مردم ، از درون یك اندیشه ، تجربهِ اندیشیدن را می یابند ، نه آنکه با یك اندیشه آشنا شوند .

*** ۲۳۲ ***

در علم وصنعت ، هر اندیشهای که یافته شد ، روی دیگری ، سوار میشود و ازآن بالا میرود . همیشه پیشرفت و « فرازرفت » هست ، ولی در فلسفه ، اندیشه ها ، باهم جمع نمیشوند و یکی پله برای برشدن به دیگری نمیگردد. تاریخ تفکرات فلسفی ، تاریخ پیشرفت افکار نیست . در فلسفه ، هر اندیشه نوینی که پیدایش یافت ، خودرا متضاد با اندیشه پیشین میداند ، و میتواند خودرا درتضاد با اندیشه پیشین ، بشناسد . تاریخ تفکرات فلسفی ، تاریخ تجربه های هزاران گونه تضاد است . وقتی ما در آخرین مرحله علم و صنعت هستیم ، نیاز به تاریخ علم و صنعت نداریم . تاریخ علم وصنعت را در پشت سر خود گذاشته ایم . در آخرین مرحله علم ، آنچه د ر پیش بوده است ، بدوی و کودکانه است . علم دیگر نیاز به آنها ندارد . ولی در فلسفه ، نیاز به تاریخ آن هست . در فلسفه ، پیشرفت نیست . آنچه جدید است ، فوق چیزی نیست که گذشته است .ما هنوز به افکار فلسفی سقراط و افلاطون و ارسطو نیاز داریم ، درحالیکه اندیشه های علمی آنها ، بسیار کودکانه است . تجربه فلسفی ژرف و مستقل ، همیشه فردیت بی نظیر خودرا در تاریخ نگاه میدارد . فلسفه ، هیچگاه تقلیل به علم نمی یابد .

*** ۲۳۳ ***

در تفکر فلسفی ، باید خود ، بطورِ اصیل اندیشید ، تا همدوش ملل غرب شد .در اصالتست که ما به آنها میرسیم نه در کسب معلومات از آنها . رسیدن به جایگاه علمی آنها ، و پیشی گرفتن از آنها را نباید با فلسفه ، مشتبه ساخت . با اخذ وکسب فلسفه آنها ، ما اصیل نمیشویم ، بلکه از اصالت خود نیز دور میافتیم . علوم انسانی ، نقطه تقاطع فلسفه و علوم ، هستند .بی فلسفه اصیل خودمان ، نمیتوانیم از علوم انسانی آنها بهره ببریم

بارور شویم .علوم طبیعی را باید از آنها کسب کرد ، ولی فلسفه خود را باید خود یافت . و علوم انسانی ، فقط وقتی میان ماسودمند خواهند شد که استوار بر فلسفه اصیل خودمان شوند .

*** ۲۳٤ ***

در میترایشت و جای جای دیگر اوستا و همچنین بندهشن می یابیم که میترا ،هزارگوش و ده هزار چشم دارد . ولی برای ما شگفت انگیز است که چرا هیچگاه از دهان او سخنی به میان نمی آید. با اینهمه گوش و چشم ،طبق منطق ما میبایست به همان تناسب ، دهان داشته باشد . ولی دهان، ارزش نام بردن هم ندارد . مسئله اینست که که ما بامعرفتی کار داریم که با دهان کار ندارد . معرفتی که گفتنی نیست . ازاینجا میتوان به مطلب ، پی برد که سروش در شبها و تاریکیها و در خواب ، سخن میگوید ، آنهم ناگهانی و بانگ آسا . سروش ، همه چیز را میشنود ، ولی این معرفت را در ژرف روان و گوهر ما پدیدار میسازد . در واقع ، معرفتِ ژرفی هست که ، نیاز به دهان ندارد ، ونمیتوان آنرا به کلمه آورد . گفتن در ژرف ، مانند شنیدن ژرفها در تاریکی، ویژگی سروش است . در شاهنامه ، نخستین فرمان را ، سروش میدهد . منظور اینست که هر فرمانی باید ماهیت سروشی داشته باشد ، چیزی باشدکه هم آهنگ با معرفت زائیده ازجان (زندگی)، داشته باشد ، و برای نگهبانی جانها گفته شده باشد . فرمانی که ماهیت سروشی ندارد ، روا و معتبر نیست . فرمان ، انطباق بر شریعتی یا کتابی یا قانونِ مدونی ندارد ، بلکه انطباق با وجدان ژرف انسان دارد که جان را بپرورد ونگاه دارد و از درد برهاند . تافرمان ، این ویژگی را نداشته باشد ، فرمان نیست .

*** ۲۳۵ ***

در گذشته ، مهمترین پرسش آن بود که « حقیقت را چگونه میتوان آموخت ؟

یا حقیقت را چگونه میتوان انتقال داد ؟ » . آنچه بدیهی بود ، وجود حقیقت بود ، فقط مسئله حمل ونقلش میبایید حل شود . امروزه ، مهمترین پرسش اینست که « چگونه میتوان ، حقایقی را که به ما آموخته اند ، وبه ما انتقال داده اند ، دور ریخت؟ » .حقیقت ، بودن هرچه حقیقت خوانده اند ، چنان مشکوکست که بهتراست خودرا از همه حقایق ، بپالائیم . ما نیاز به آموزگاران حقیقت و حقیقت آموختنی نداریم ، ما نیاز به شیوه دورریختن ، و گسستن از آنچه حقیقت خوانده اند داریم . با هر حقیقتی که میآموزیم ، باید راه دور ریختن آنرا نیز بیاموزیم . حقیقت ، دوست ندارد ، دور ریخته بشود . آنچه که در ما نمیخواهد دور ریخته شود ، خودرا حقیقت میخواند .ما هیچ چیزی را دیگر بنام حقیقت نمی پذیریم ، تا توانائی رهاشدن از آن را داشته باشیم . ما میتوانیم چیزی را برای برهه ای از زمان ، حقیقت « بگیریم » . این مائیم که ارزش حقیقت بودن را ، برای مدت معلوم و محدودی ، به هرچیزی که بخواهیم میدهیم .

*** ۲۳۶ ***

حقیقت ، میتواند فقط ازما پیدایش بیابد ، بشرط آنکه رسوباتی که مارا پوشیده اند ، و پوست ما شده اند ، از جان و روان بکَنیم و دور بیاندازیم . حقیقت را میتوان در برهنه شدن یافت ، ولی هوا ، سخت سرد و گزنده است . آنچه دیگری به ما انتقال میدهد ، اگر مارا به آبستن شدن در خود بیانگیزد ، ارزش دارد ، و آنچه که پوسته ما میشود ، با سخت شدن تدریجی ، مارا خفه خواهد کرد .با افزایش تجربیات و معلومات ، نمیتوان حقیقت را ساخت . حقیقت را باید از خود زائید . با افزایش تجربیات و معلومات ، مارا سترون میسازند . زائیدن حقیقتی خُرد از خود ، بیش از آموختن جهانی بزرگ از معلومات ، ارزش دارد .

*** ۲۳۷ ***

« آموختن حقیقت » ، ایجاد قدرت میکند . آنکه حقیقت را به دیگری میآموزد ، آگاهانه یا نا آگاهانه ، درپی رابطه حاکمیت ـ تابعیت هست . این نکته را فرهنگ ایران ، در داستان اهریمن و ضحاك ، روشن ساخته است . اهریمن با آموختن حقیقت به ضحاك ، ازضحاك ، پیمان تابعیت ابدی میطلبد . وبا این پیوند است که ضحاك ، خونخوارترین انسان جهان میگردد .جمشید ، نشان میداد که معرفت پیآیند خرد ورزیدن است . باید با خرد اندیشید تا به معرفت رسید . جمشید ،حقیقت را به کسی نیاموخت ، بلکه نشان داد که هرکسی با اندیشیدن ، میتواند کلید گشایش هر قفلی را بیابد . ولی ضحاك ، میخواست حقیقت را بیاموزد ، بی آنکه خردش را بکار بندد . و نتیجه آن شد که آموزگار معرفت (اهریمن) ، براو چیره شد . ولی ازآن پس حق داشت از او هرچیزی بخواهد . جام جم ، درست نماد همین پیدایش معرفت از خرد انسانست . ضحاك ، قربانی عشق فاجعه آمیزش به معرفت میشود .

« حقیقت انتقال پذیر » ، ابزار قدرتست . من این حقیقت را که سرّ است بتو میآموزم ، بشرط آنکه از من فرمان ببری . معرفت ، برای ایرانی ، پیدایشی است ، نه سرّی ، و نه انتقال پذیر . معرفت انتقال پذیر ، چون رابطه قدرتی ایجاد میکند ، اهریمنی است . نفی رابطه « حاکمیت ـ تابعیت » از معرفت ، بنیاد معرفت پیدایشی است . خدائی که علم را به هر که میخواهد میآموزد ، خدای قدرتمند است . ازدیدگاه ایرانی ، چنین خدائی ، اهریمنست .

*** ۲۳۸ ***

در تصاویر ادیان سامی ، نو ، همیشه از پائین و زیر دست میآید ، و باید دربرابر قدرت (خدا) طغیان کند و اراده او را بشکند . در تصاویر فرهنگ ایرانی ، نوهمیشه از گوهر درون ، پیدایش می یابد ، و این اهریمنست که راه پیدایشش را می بندد . در آنجا ابلیس ، اغواگر به نو و همراه نو است ، اینجا اهریمن ، برضد نواست . در اینجا باید با اهریمن پیکار کرد ، تا راه پیدایش را

یافت ، تا نو شد ، و نوشدن ، کار مقدسی است .در آنجا باید با ابلیس همدست و همکار شد تا ازنو بهره مند گردید ، ونوشدن ، کاریست غیر مقدس .

*** ۲۳۹ ***

دستکاری داستان جمشید ، مارا به تحولات اجتماعی و دینی آشنا میسازد . درآغاز ، خدایان به خرد وخواست جمشیدی که در جهان توانسته است خوشزیستی و دیر زیستی را بیافریند ، رشك میبرده اند . خدایان به توانمندی خرد بشر و سعادتش رشك میورزیده اند . انسان نباید خردش را بکار ببندد و بهشت بیافریند ، تا خدایان ، به او رشگ نبرند . با اخلاقی شدن خدایان ، و اینکه رشك ، فراخور خدایان نیست ، سیخ را وارونه کرده اند ، و « منی کردن جمشید رادر اثر کامیابیهای فوق العاده اش » ، سبب از دست دادن سعادت او دانسته اند . با اندیشیدن ، انسان ، کامیاب میشود ، پس نباید بیاندیشد . کامیای با کاربرد خرد ، یا سبب رشك خدایان میشود ، یا سبب منی کردن و غرور انسان میگردد . اکنون کدام شقه بهتراست ؟ بگذاریم خدایان رشك ببرند، تا از رشك ، خودرا نابود سازند ، یا بگذاریم انسان ، از غرورش ، به خدایان بی احترامی کند و خودرا خدا بپندارد ؟ آیا برای پاك ساختن خدایان از رشك ، بهشت را رها کنیم ؟ یا برای دست کشیدن از غرور ، بهشت را رها کنیم ؟ آیا برای نیانگیختن خدایان به رشك ، نیندیشیم ؟ یا برای خطر منی کردن (اخلاقی بودن خود)، دست از اندیشیدن بکشیم ؟ آیا اخلاقی بودن خدا یا خود ، بیش از « لذت از کامیابی » میارزد ؟

*** ۲٤۰ ***

در داستان آدم و حوا (در تورات) ، وقتی آنها از درخت معرفت خوب وبد میخورند ، خدا میگوید که « ببین آدم ، وجودی مانند ما شده است ، و خوب وبد را میداند » .دانستنِ خوب وبد، از دید یهوه ، خداشدن بوده است .معرفت خوب وبد ، هنرِ خدا ، شمرده شده است . در داستان جمشید در

شاهنامه ، وقتی جمشید می بیند که با خرد و خواستش ، همان کارهائی را کرده است که خدا میتواند بکند(خرداد و امرداد) ، آنگاه میگوید پس من خدا هستم . این سخن او ، برعکس ادعای اوستا ، دروغ نبوده است ، چون او این کارها را کرده است که خدایان میتوانند بکنند . نکته در اینجاست که ولو انسان ، کارخدا را نیز بکند ، حق ندارد به خود نسبت بدهد و به آن فخرکند ، و بخواهد بدان کارها ، ستوده شود . این دستکاری در داستان جمشید ، هم آهنگ با جهان نگری ایرانی نیست ، چون آنکه فر دارد ، باید به او آفرین گفت . کسیکه کارِ خدا را میکند، باید اورا چون خدا هم ، ستود . وقتی انسان با خردش ، کارِ خدائی میکند ، باید اورا همانند خدا ستود و وقتی چون اهریمن کار میکند ، باید اورا همانند اهریمن نکوهید . در داستان تورات ، معرفت ، از خودش نیست ، بلکه پس از خوردن از درخت خدا (دزدی از درخت او) دارای معرفت اخلاقی میشود . ولی در داستان جمشید ، کارهائی که برای بهشت سازی در گیتی باید کرد ، خدائی خوانده میشود ، نه معرفت اخلاقی . جمشید با خردش ، بهشت میسازد ، آدم ، در بهشت هست .

*** ۲٤۱ ***

اهورامزدا ، با نسبت دادنِ خانه سازی ، که دراصل کارجمشید بوده است به خود ، خودرا همانند انسان میکند ، ولی برای جمشید روا نمیدارد که با ساختن بهشت ، خودرا همانند خدا بداند . اهورامزدا ، با نسبت دادن خانه سازی به خود ، بزرگترین دروغ را میگوید ، ولی دروغ رابه جمشید ، نسبت میدهد . چون جمشید ، ازاسطوره های بنیادینِ « دین مردمی » بوده است ، رابطه میان «دین مردمی » و « دین زرتشتی » ، نزدیك به هزار و پانصد سال سخت ناگوار و آشفته بوده است و ازدیدگاه دین مردمی ، در آن همان گونه ناجوانمردی دیده میشده است که گشتاسپ و اسفندیار و بهمن ، به خانواده زال کرده اند .

*** ۲۴۲ ***

یکی از بزرگترین کارهای پهلوانی ، « پیکار در تاریکی با نیروهای تاریك و نا شناختنی و یا مشخص ناساختنی » بود . پیکار با دشمن در روشنائی ، بس نبود . پهلوان باید بتواند با نیروهائی روبرو شود که خودرا نشان نمیدهند ، خودرا در روشنائیها ، پنهان میسازند . خودرا غیر مشخص میسازند . خودرا مشتبه با دیگری میسازند . اینست که رستم در غارسیاه با دیوی که جز موهایا چهره اش سپید است ، میجنگد . همینطور اژدها ، فقط بطور آنی ، پدیدار میشود و در حالت معمول تاریك و ناپیداست .هر وقت اژدها پیدامیشود ، برای رستم ناپیداست ، فقط رخش اورا می بیند و برای رستم ، باورناکردنیست . حتی باورنمیکند که رخش او که حتی موئی را در تاریکی می بیند ، اژدها را دیده باشد . اگر بار آخر زمین (بانو خدا آرامتی) به خود راه میداد ، رستم نمیتوانست اورا ببیند و با او بجنگد . رخش ، دشمن را در تاریکی میشناسد . اینجا همانندی رخش با سروش نمودار میشود .بزرگترین دشمنها ، در تاریکی هستند .اهریمن ، در همان آغازشاهنامه در رویاروئی با کیومرث ، تاریك میسازد . در واقع کیومرث ، نخستین جنگ اسطوره ای را در تاریکی میکند . سروش در تاریکی با اهریمن میجنگیده است . روشنگران ما پیکار برای روشنگری را بسیار آسان می انگارند . اهریمن ، تا تاریك و مبهم و مشتبه نسازد ، نمیجنگد . روشنی را به تاریکی دگرگون میسازد . از روشنی ، تاریکی میسازد و دراین تاریکیست که میجنگد .

*** ۲۴۳ ***

راستا و توبه های « اسلام راستین » ، پس از انقلاب در ایران ، از افکار من انگیخته شده اند یا مایه گرفته اند . این هنوز از نتایج سحر است .

اینهمه آوازه هاازشه بود   گرچه از حلقوم عبد اله بود

*** ۲۴۴ ***

در اقتصاد و سیاست و حقوق و علوم طبیعی ، میتوان بافرض بیخدائی ، بهتر کار کرد ، و در دین ، با فرض خدا . ولی هرکسی می پندارد که باید فرضش برای همه دامنه ها مفید باشد . واینکه یك فرض ، به نتایج مفید میرسد ، دلیل آن نیست که آن فرض ، وجود یا حقیقت دارد . کاربرد یك فرض ، ومفید بودن آن ، فقط نشان میدهد که آن فرض را تایافتن فرض بهتر نگاه داشت .

*** ۲۴۵ ***

آیا چون خدا ، جهان و زندگی را ببازی نیافریده است ، ایجاب آنرا میکند که انسان با آن بازی نکند ؟ اگر آفریدن برای خدا ، نیاز به جد بودن و عبوس بودن کار دارد ، برای انسان ، آفریدن در بازی کردن ممکنست . کسی که چیزی را با رنج فراوان ، و سختگیری به خود ، میآفریند ، هم بیش از آنچه باید ، خود جد است ، وهم آنچه را میسازد ، زشت است .

*** ۲۴۶ ***

شاهنامه ، تأویل (گزاره) اسطوره های ایرانی ، از دیدگاه پایان زمان ساسانیانست .ما نباید « تأویل دوره ساسانی از اسطوره ها » را ، با خود آن اسطوره ها ، عینیت بدهیم . کاریست که تا هنوز میان شاهنامه شناسان ادامه دارد و آنرا از بدیهیات میشمارند . ماباید خود تجربه مستقیم از اسطوره هایمان بدست آوریم و خود آنهارا با « تأویلات تازه » خود ببینیم .ما بیش از هزارسالست که اسطوره های خود را با عینك ساسانیها خوانده ایم ، با این تأویلست که نمیتوانستیم « نیروی رستاخیزی » شاهنامه را کشف کنیم . در زمان ساسانی ، دین رسمی آخوندی (زرتشتی) ، امکانات رستاخیزی دین مردمی و اسطوره ها را خفه کرده بود .

*** ۲۴۷ ***

وقتی کیکاوس میخواهد جانشین خود را برگزینند ، فتح یك قلعه تسخیر ناپذیر را میان .... و کیخسرو به مسابقه میگذارد تا ببینند کدامیك از عهده فتح آن برمیآیند . کیخسرو ، « پندی » بر نامه ای مینویسدو بگیو میدهد تا بر سر نیزه ای بکند و آنرا در سوراخ دیوار آن قلعه بنهد ، و دراثر این پند ، دیوار آن قلعه میترکد . از پیآمد ها میتوان شناخت که « پند » ، سخن جادوئیست که نیروی ترکاندن سخت ترین دیوار را دارد .من میاندیشم که « پنددادن » در آغاز ، همین گفتن سخن افسونگر به دیگری بوده است . در واقع سخنان انگیزنده گفتن بوده است که نیروهای بنیادی یکی را بسیج میساخته است . وسپس ، پند گفتن ، به نصیحت های ملال آور اخلاقی یا دینی ، کاسته شده است . پند ،دیوار ضخیم و سنگین یك دژ را ازهم میترکانیده است و به سربازان ، امکان راه یافتن به درون قلعه میداده است . ولی پند های اخلاقی و مواعظ دینی ، در روان هیچکس راه نمی یافته است . پند ، موقعی پند است که مردم را افسون کند ، و به ژرفِ دسترسی نا پذیرِ روانشان راه یابد .تفاوت مفهوم پند و اخلاق را در دوره پهلوانی و دوره ساسانی ، میتوان از این نکته اندازه گرفت .

*** ۲۴۸ ***

تفاوت « شورانگیز » و « شورشگر » ، آنست که شورانگیزنده ، با ریشه های ژرفترِ عواطف و احساسات کار دارد که فردی ترند ، و شورشگر با سطوح عواطف و احساسات کار دارد که همگانی ترند و آسانتر میتوان به آن دست یافت . به شورش آوردن یك توده ، غیر از به شور انگیختنِ یك فرد است . آنکه در پی شور است ، در هر شورشی ، خودرا فریفته می یابد . و آنکه از شورشهای سیاسی ، لذت کافی میبرد ، رابطه خود را با ژرف احساسات و عواطفش از دست داده است . طبعا یك شورشگر به احساسات و عواطف ژرف فردی ، اعتقاد ندارد و نسبت به آنها بسیار بد بین است ، چون میداند که بیرون از دسترس او هستند . ویك شورانگیز همیشه میکوشد که مبادا «

احساسات و عواطف سطحی همگانی که در هر فردی هست » با احساسات و عواطف ژرفش ، قاطی گردند ، چون شور ، تمامیت وجودرا تکان میدهد ، ولی شورش ، به تظاهر و هوچیگری و جلوه سازی میانجامد .

*** ۲۴۹ ***

دلم میخواهد که اگر فرصتی بیابم ، تفاوت دو فرهنگ سیاسی ، که در « شاهنامه » و « کلیله و دمنه » هست ، بنویسم . من در کلیله و دمنه ، اثری می بینم که باید آنرا با آثار ماکیاولی باهم خواند ، چون هر دو ، رویه های مشترك بنیادی با هم دارند ، وهردو ، تلاش برای بیان یك نوع « فن سیاسیِ ناب » هستند، که بی هیچ عاطفه و احساسی ، هشیارانه محاسبه میکنند .در حالیکه شاهنامه ، سیاست (کشور داری) را استوار بر عاطفهِ « مهر ورزی » میکند . آیا آمدن کلیله و دمنه به ایران ، که طبعا شاهان و اشراف و نخبگان و موبدان آنرا بادقت میخوانده اند ، و طبق آن نیز در سیاست رفتار میکرده اند ، آخرین ریشه فرهنگِ پهلوانی و دین مردمی را از جا نکنده است ؟ آیا تأثیر این اندیشه (که سیاست ، فن خالص است) در اسلام ، خلافت و امامت را از ریشه ، تباه نساخته است ؟ کلیله و دمنه ، تقلیلِ « خردسیاسی ایرانی » ، به « حیله گری خالص » بود . خرد سیاسی در شاهنامه ، از همان آغاز ، برضد حیله گریست (حیله گری را که چنگ واژونه زدن میخواند ، برضد راستی و پیدایش و مردمی میداند) ، ودرست کلیله و دمنه ، با حیله ، بکردار فضیلت بنیادیِ سیاسی ، آغاز به اندیشیدن میکند . آیا منشی که از کلیله و دمنه بر میخاسته است ، بزرگترین ضربه را در آخرین لحظه ، به حکومت ایران وارد نساخته است ؟ به هر حال شاهنامه و کلیله و دمنه ، دوکتاب متضاد باهمند .

*** ۲۵۰ ***

آنچه ما از نیروی تخیل داریم ، آثاری هستند که عقل ما آنهارا تاب میآورد .

در واقع ، خیالاتی هستند که بشیوه ای ، عقل پسند ساخته شده اند . در واقع ما هیچگاه با تخیل آزاد و مستقل خود کار نداریم . ما با « خیالات عاقلانه » ، یا « تخیل خردمندانه » کار داریم . ما با خیالاتی کار داریم که بندیان عقلند . در واقع خیال ما زیر نظر عقل ، کار میکند ، و احتمال میرود که خیال در خواب ، خود را از نظارت عقل ، نجات میدهد ، و سوائق و احساسات به تنهائی آنرا تغذیه میکنند (نه تنها سوائق سرکوفته) .

*** ۲۵۱ ***

اهریمن ، خردیست که « بدی » را آنگونه به شکل « نیکی » در میآورد ، که هرکسی را میتواند به آن جلب کند . این بهره از خرد (که از کل خرد ، جدا ناپذیر است) ، میتواند همه نیکیها را در خدمت بدیها بیاورد . آیا این نقش (کارکرد) خرد را میتوان از خرد ، جدا ساخت ؟ آیا میتوان خرد را از دیالکتیکش جدا ساخت ؟ خرد میتواند « سود و قدرتخواهی خود » را با « خیرخواهی همگانی و محبت » بپوشاند . ولی سروش در ژرف تاریکیها ، تفاوت نیکی را از « نیکی نمائی » میشناسد . سروش ، سوء استفاده از خرد را آشکار و افشا میسازد . سروش (یا گوش ـ سرود خرد) در تنش با خرد (آشنا خرد) است .

*** ۲۵۲ ***

آنچه خلاف عقل و غیر منطقیست ، نباید باشد ، و باید « هیچ یا هیچگونه » باشد . و از آنجا که « نقطه » ، نماد هیچ است ، پس نامعقول و دیوانگی ، حق دارد « یك نکته ، یك لطیفه و بذله » باشد . و ما حق داریم به آن ، یك لبخند کوتاه بزنیم و آنرا فراموش کنیم .چون خندیدن هم بیان « نبود جد » است . انسان حق دارد ، فقط در آنات ، برق وار ، غیر جد باشد ، و لبخندی بزند . آنچه ضد عقل و منطقست باید در یك نقطه و آن ، فشرده شود . لبخند ، نقطه ایست از خنده (از خلاف عقل) .

*** ۲۵۳ ***

در هرسائقه یا احساسی یا عاطفه ای از هر فردی ، تاریخ روابط اقتصادی و اجتماعی و دینی ملتش ، نهفته است . تاریخ فراموش شده یك ملت ، در سائقه خاموش یالال یك فرد ، پدیدار است . و به عکس ، در هر رابطه زنده سیاسی یا اقتصادی یا دینی ، علیرغم همه پوشش های عقلی و منطقی که داشته باشد ، سوائق و احساسات و عواطف پنهانی هزاره ها حاضر و کوشا هستند . ما میتوانیم در فلسفه ، باره یك اندیشه بیندیشیم ، بی آنکه نظری به تاریخ روان و سوائق و احساسات و عواطف ملت خود بیندازیم ، و آنرا بکلی نادیده بگیریم ، ولی هر اندیشه ای که ما میاندیشیم هنگامی زنده است که به همه این سوائق و احساسات و عواطف ناشناخته ، پیوند بیابد . سرنوشت این اندیشه فلسفی را همین تاریخ نانوشته و نهفته سوائق و عواطف معین میسازند ، نه روشنی منطقی آن در اکنون . همینطور اخلاق فردی یا تداوی روانی فردی یا اصلاحات اجتماعی و اقتصادی ، در تغییر بافت هزاره ای این سائقه یا آن احساس وعاطفه ، آستانه محدودی دارند .

*** ۲۵٤ ***

سیمرغ که نخستین بانو خدای ایران باشد ، روی درخت همه تخمه ، در میان دریای فراخکرت نشسته است . بدینسان گوهر سیمرغ ، خرداد و امرداد است ، چون بنا بر متن بندهشن ، خرداد ، پذیرنده درخت است ، و امرداد ، پذیرنده آب . از اینجا میتوان شناخت که برترین خدایان ایران ، در دو پهلوی سیمرغ ، خرداد و امرداد ، بوده اند که هر دو زنند . خوش زیستی (خرداد) و دیر زیستی (امرداد) ، برترین آرمان آئین سیمرغی بوده اند . وازاین جا میتوان پیوند جمشید را با آئین سیمرغی دریافت ، چون جمشید درست همین دو آرمان را در گیتی واقعیت می بخشد . و همکاری جمشید با نو خدا آرامتئی در ویده دات ، در اصل ، همان همکاری جمشید (نخستین انسان)

با سیمرغ بوده است ، چون زرتشت ، با سیمرغ ، رابطه منفی داشته است و بجای آن ، بانو خدای دیگر را که آرامتی باشد در مجمع خدایانش (امشاسپندان) پذیرفته است . با شناخت این نکته است که میتوان دریافت چرا جمشید ، آرمان حکومتی ایران بوده است . مردم ، به حکومتی حقانیت میداده اند که سیمرغی بوده باشد و دوام فرهنگ و سیاست ایران ، در دوام همین اندیشه و فرهنگ سیمرغی میباشد .واین جمشید بود که میخواست گیتی را خانه انسان بکند .

*** ۲۵۵ ***

با وجود آنکه برترین آرمان بانو خدا ، خوش زیستی و دیر زیستی است ، ولی این آرمانها ، فردی شمرده نمیشوند ، چون همه جانها ، تخمه های یك درختند که از یك آب ، پرورده و جاودان میشوند .

*** ۲۵۶ ***

با آنکه در جهان بینی ایرانی ، اهریمن همیشه هر پدیده ای را واژگونه میسازد و مارا در هر گامی میفریبد ، ولی ایرانی (برعکس هندی ها) هرگز به این اندیشه نرسید ، که در « جهان نمودو پنداشت » ، زندگی میکند ، و باید از زندگی بگریزد ، چون او هیچگاه به پدیده اصلی ، راه نمی برد . ایرانی چنان از نیروی خود ، یقین داشته است که خود را توانا میشناخته ، با این واژگونه سازی ، و فریب اهریمن رویارو گردد ، و آنرا کنار بزند ، و به گیتی حقیقی راه یابد . فریب ، به زندگی نشاط میبخشیده است . ایمان به اینکه گیتی و زندگی در گیتی ، پنداشت و نمود بی بود است ، نشان کمبود نیرو ، برای پاره کردن پرده ها ، و چیرگی بر فریب ها و فریبندگانست . درست ، خوشنودی ، با پرده کردن این پرده ها و چیره شدن براین فریب ها بدست میآید .

*** ۲۵۷ ***

نبوغی که در ایران بایستی صرف پیدایش تفکرات فلسفی گردد ، خرج جهانگیری هخامنشی ها و نگاهداری نخستین امپراطوری گردید . امپراطوری هخامنشی ، امپراطوری بود که فقط بانبوغ نظامی و سیاسی و اقتصادی میشد آنرا نگاه داشت و بی چنین نبوغی ازمیان میرفت . شاید داستان کیکاوس در شاهنامه ، و جهانگیریهایش ، که همه بکردار بی اندازه خواهی مردود ملت و پهلوانان شمرده شده اند ، بازتاب همین جهانگیریها در اسطوره باشند .

*** ۲۵۷ ***

در اسطوره های آغازین ایرانی ، این انسان (کیومرث) است که رویاروی اهریمن میایستد ، واین نشان میدهد که ایرانی ، یقین به نیکی خود داشته است . این منم که نیکم ، و درمن ، هیچ بدی نیست . آنچه در من بداست میتوانم با آن پیکار کنم و برآن چیره شوم . من از بدی و فساد و نقص در خودم نمیترسم . من ، اهریمن نیستم ، هیچگاه با اهریمن همکاری نمیکنم و از اهریمن فریب نمیخورم ، او فقط میتواند در آنی مرا بفریبد ، ولی خرد ژرف من (گوش ـ سروش خرد یا سروش) فریب اورا می یابد . درمن ، خردی هست که بر همه فریبهای اهریمنی چیره میگردد . واین تصویر نخستین انسان ، تفاوت کلی با تصویر آدم و حوای سامی دارد که حتی با کمك ابلیس و فریب اوست که به معرفت نیك و بد میرسند . انسان ایرانی از همان آغاز، خود حقیقی و نیکی را میشناسد ، ومیداند که آنچه جز آنست ، بداست . اینکه « با فریب میتوان به معرفت رسید » ، سپس یك اصل کلی در همه دامنه های زندگی میشود . این همان شیوه دستیابی پرومتئوس به آتش است که آنرا از اولومپ میدزد . معرفت ، فقط از راه چاره (حیله) ممکن میگردد . ولی جهان نگری ایرانی ، بکلی در تضاد با این اندیشه است . سر اندیشه « راستی » او، که استوار بر مفهوم « پیدایش » است به اندازه ای رادیکال است که چنین آمیزشی را محال میسازد . آنچه خدائیست ، بخودی خود

پیدایش می یابد و نیاز به دزدی از او نیست . خدا در پیدایشش ، دانشیست پیشِ همگان ، و نیاز به سرکشی در برابر او نیست . اگر خدارند ، انسان را از معرفت خدائیش باز دارد ، اهریمنست . خدا ، راز ندارد .

مفهوم « دزدی از معرفت خدائی » که آخرین امکان دست یابی مستقیم از خداست (چون معرفت خدا را پیامبرانش تصرف کرده اند) ، که در آثار عرفای ایرانی تکرار میشود ، پیآیند مفهوم خدای سامی (الله و یهوه و پدر آسمانی) و مالکیت انحصاری معرفت خدا از سوی رسولانش هست . فقط از خدا میتوان معرفت را دزدید ، چون این رسولان ، راه دستیابی مستقیم هرکسی را به معرفت خدائی می بندند .

*** ۲۵۸ ***

اینکه فرهنگ ایرانی در تصویر کیومرث و جمشید ، انسان ، خودرا نیك میداند ، بیان آزادی او در برگزیدنست . او در خود ، فقط نیکی را بر میگزیند و بدی را طرد میکند .او آرمان را می پذیرد ، نه واقعیت را .

« آنچه آزادی دراو میخواهد » ، گوهر اوست ، نه آنچه در جبر و واقعیت ، هست . او آنچیزی هست که در آزادی هست . او آنچه را آزادانه می پسندد ، همان نیز باید باشد .

*** ۲۵۹ ***

« خواستن » و « کردن » ، در تفکر ایرانی به هم گره خورده اند . انسان ، آنچه میخواهد ، میکند . ازاین رو آزادی ، حساسیت ویژه ای پدید میآورد . کوچکترین خواسته و آرزو ، خطرناك میگردد . ازاین رو « پسندیدن و نا پسندیدن » ، بیان نیکوکاری و تباهکاری میگردد . وقتی اهریمن میخواهد پدرِ ضحاك را بجای او و برای او بکشد ، وضحاك آنرا در خاموشی می پسندد ، همان پسندیدن ، آغاز خون آشامی او میگردد . با همان یك پسند ناچیز ، او تبدیل به بزرگترین خونریز جهان میگردد . این مهم نیست که او

بدست خودش ، پدرش را نمیکشد ، این مهم نیست که او سر هیچ جانداری را نمی برد ، ولی همان پسند او ، اورا شریك اهریمن و خودِ اهریمن میسازد . خواستنِ انسانِ آزاد ، حساسیت شگفت انگیزی پیدا میکند . ازآنجا که در آزادی ، خواست ، آغازِ هرعملی میگردد ، کوچکترین خواست و اندیشه ، بس میکند که بزرگترین جنایت را پدید آورد . آنچه تو می پسندی ، زهدان عملیست که فردا زائیده خواهد شد . این « خواستِ بسیار خُرد » که پسندیدن باشد ، همان « بوسه اهریمن » است که تبدیل به اژدها میشود . آنچه را ما امروز می پسندیم ، فردا ، تبدیل به « خواست و اندیشهِ مشخص و روشن » میگردد ، و پس فردا ، تبدیل به کردار و واقعیت میگردد . اینست که هر کار اجتماعی با « انتخاب میان دو خواست ، خوب را خواستن و بد را خواستن » ، آغاز نمیگردد ، بلکه با پسندیدن و نپسندیدن ، آغاز میگردد . ناگفته و خاموش، پسندیدن ، آغاز کار است . انتخابِ « آنچه روشن و مشخص است که نیکست » ، و اخلاق میخواهد ، دیر است ، چون « پسند آنچه هنوز نیکی و بدیش متمایز نشده است ، و یادر اجتماع ازهم بطور روشن ،جدا ساخته نشده است»، اقدام اخلاقی را ازکارآئی میاندازد .

پسندیدن ، پیش از انتخاب اخلاقی میان خوب و بد است . پسندیدن ، هنوز در معرفتِ سایه ای ، آغاز میگردد . انسان ، هنوز بو میبرد ، و میشنود و می بساید، و لی نمی بیند . وهمیشه میان خوب و بد ، پیش از روشن شدن خوب و بد از همدیگر ، در همان پسند یدن ، راه برگزیده شده است . اینست که در اسطوره های ایران ، این سروش که با جهان تیرگی و خواب و مستی کار دارد ، راه خوب را از بد ، پیش از سپیده ام آگاهبود ، معین وجدا میسازد . این « گوش ـ سرود خرد » است که در شیوه زندگی، بر « آشنا خرد » ، اولویت دارد . در پسندیدن ، این وجدان ژرف و لال ما(سروش) و احساس زیبائی ماست که دخالت دارد نه خرد ما . خواستن موقعی کار آ هست که خرد ، خوب و بد را بتواند از هم جدا سازد و مرز آنهارا چشمگیر سازد . ولی تا خوب و بد ، مرزهای سایه گونه دارند که باهم مشتبه ساخته میشوند

، انتخـاب ، دچار فـاجـعـه (تراژدی) و دشـواری و نوسـان (تردد) و آویختگی میگردد .

*** ۲۶۰ ***

مسئله آزادی ، در فرهنگ ایران ، با « خواستن » ، آغاز نمیگردد . با اینکه کسی آگاهانه میان این و آن ، یکی را بخواهد ، آزادی آغاز نمیگردد . آزادی از « پسندیدن » ، که « سپیده دم خواستن » میباشد ، آغاز میگردد . شرّ ، در پسندیدن آزار است ، نه در خواستن آزار . هنوز نیک و بد ، در آگاهی از هم بطور روشن ، جدا و متمایز نشده اند ، که ما یکی را میپسندیم و دیگری را نمیپسندیم . پسندیدن در سپیده دم آگاهی، انتخاب میکند . مسئولیت انسان ، پیش از انتخاب ، در سایه سپیده دم آگاهی ، آغاز میگردد . انسان ، میتواند نیک و بد را پیش از « روشنگری خرد » ، و اندیشیدن ، بشناسد .

*** ۲۶۱ ***

مسئله نیک وبد ، از آنجا آغاز میشود که نیک و بد باهم مشتبه ساخته میشوند، و باهمدیگر ، مرز مشترك پیدا میکنند . خرد ، وقتی نیکی را از بدی ، جدا و متمایز میسازد ، درست این دامنه را که نیک وبد به هم آمیخته هستند ، و با هم مشتبه ساخته میشوند ، نادیده میگیرد .در واقع ، خرد ، که میتواند انتخاب میان این وآن را طرح کند ، سطحی گری ماهیت خودرا نشان میدهد . این سروش است که با نیک وبد ، در همین دامنه « مشتبه شوی آنها با همدیگر » روبرو میشود ، و نیروی باز شناختن آنها را از همدیگر ، و تصمیم گیری برای نیکی را دارد . ما با بینش سروشی هست که می پسندیم یا نمی پسندیم .

*** ۲۶۲ ***

از دیدگاه نخستین جهان نگری ایران ، درد ، از اهریمن بود . با هر درد ی و هردرد آوری (آزارنده ای) باید پیکار کرد .هرکس که میآزرد ، نمیتوانست خدا یا منسوب به خدائی باشد . حکومتی که میآزرد ، هیچ گونه حقی به حکومت نداشت ، و باید با او بکردار اهریمن ، جنگید . در ادیان سامی ، خدا ، خدای قدرت بود ، ازاین رو درد هم ، نشان قدرت او بود . درد و دوا ، هر دو از او بودند .بدینسان پیکار با آنکه ایجاد درد میکند ، مسئله پیچیده ای شد ، چون اوهم میتوانست مانند خدا ، بیازارد ، و هم مانندداو داروکند . با آمدن مفهوم خدای مقتدر ، درد ، معنائی پیداکرد که انسان به آسانی نمیتوانست به آن پی ببرد . ازاین رو باید درد را تحمل کند تا به معنای ژرفش در آینده پی ببرد . پس حاکم و حکومت ، میتوانست طبق حکمت عالیه اش ، ایجاد درد کند، تا مردم را به غایت حکیمانه اش برساند . بنا براین اندیشه ، هر « حکمی » ، « یك حکمت » بود . اجرای حکم ، تابع «فهم آن حکم » نبود . اینست که احکام قرآن یا تورات یا انجیل را نباید فهمید ، وپس از فهم ، آنها را اجراء کرد . انسان باید اطاعت کند ، تا حکمت نهفته در این احکام ، در او پیدایش یابند . احکام یك خدای مقتدر ، شباهتی با مفهوم « قوانین » ما ندارند . قانون ، طبق فهم خود مردم ، و سودی که مردم از آن انتظار دارند و محاسبه کرده اند ، گذارده میشود ، وبا شناختن زیان آن از سوی خود مردم ، تغییر داده میشود . قانون ، حکمت ندارد . قانون ، حکم نیست . قانونگذار ، حاکم ، و ولی صغیر نیست . در قانون ، حکم نمیشود . در واقع در مفهوم امروزه قانون ، « درد ی که معنا داشته باشد » ، شناخته نمیشود . دردهای اجتماعی و سیاسی و اقتصادی و حقوقی ، بی معنا هستند ، و نباید پذیرفته شوند . با حکم و یا قانونی که درد میآورد ، باید پیکار کرد . اینست که انسان حق دارد با آنچه احکام الهی خوانده میشوند ، بجنگد . واین همان جهان بینی ایرانیست که درد را حتی از خدا هم نمی پذیرد . خدائی هم که ایجاد درد بکند ، خدای بی معنائیست . قدرت ، نمیتواند در پشت معنای درد ، به خود ، حقانیت بدهد .بدینسان قداست درد ، از میان میرود . دردی

که مقدس و خدا داده باشد نیست . همچنین دردی که کیفر خداوندی باشد ، نیست . خدا ، دوزخ نمیآفریند. هردردی را میتوان با اندیشه انسان زدود.ما برای قانونگذاری ، نیاز به « حکیم » نداریم ، وقانون ،حکمت و حکم نیست .

*** ۲۶۳ ***

در تصویر جمشید ، ما با مفهومِ ویژه ای از حکومت ، آشنا میشویم ، حکومت ، از سوئی باید « کاهنده درد » و از سوی دیگر باید « افزاینده شادی » باشد . سروش ، خدای رهاننده از دردها بوده است ، و راشنو ، که برادرش باشد ، خدای شادی آور بوده است . و در آئین میترا ، سروش در یکسوی میتراهست ، و راشنو در سوی دیگر میباشد . و این بدان معنا بوده است که حکومت باید ، هم رهاننده از درد و هم ، آفریننده شادی باشد .

*** ۲٦٤ ***

در فرهنگِ سیاسی و اجتماعی ایران ، « بد » ، آن کاری و اندیشه ای و گفتاریست ، که بیازارد و درد بیافریند ، و « نیك » ، آن کردار و اندیشه و گفتاریست ، که شادی آور در زندگی باشد . بد در فرهنگ ایرانی ، آن چیزی نیست که انطباق با فرمان خدا نداشته باشد ، و نیك آن چیزی نیست که انطباق با امر و حکم خدا داشته باشد . از اینجاست که مردم ، حق آنرا دارند که معین سازند چه کاری و چه اندیشه ای و چه گفتاری آنهارا میآزارد ، و حق آنرا دارند که معین سازند ، چه کار و کردار و چه اندیشه ای و چه گفته ای برایشان شادی آور است . فراموش نشود که فرمان شاه نیز باید هم آهنگی با این اصل داشته باشد . اگر فرمانِ خدا هم بیازارد و درد بیافریند ، پذیرفته نمیشود ، چه رسد به فرمان شاه و حاکم (فرمانروا) . این درد و شادی مردمست که معیار است . سنجهِ نیکی و بدی ، شادی و درد مردمست . نیکی و بدی ، سنجه انسانی دارد که ما به آن دسترسی داریم ، و نباید کسی به ما بفهماند که ما درد میبریم یا نمی بریم . آنچه برای مردم در زندگیِ گیتائی درد آوراست .

ولو به خدا هم نسبت داده شود ، بد است و آنچه برای مردم در زندگی در گیتی شادی آور است ، ولو به اهریمن نیز نسبت داده شود ، نیکست . در شاهنامه ، نخستین فرمان ، از سروش است نه از شاه (کیومرث) . این سروشست که نخستین فرمان را به کیومرث میدهد . به عبارت امروزه ، فرمان باید از ژرف وجدان همه انسانها بجوشد ، و از سوی دیگر ، باید دارای راستا و تویه ای باشد که هر آزاری را بزداید ، و انسان را از هر دردی برهاند . فرمان ، مشروط به این شرطست . وگرنه فرمان ، فرمان نیست . تا فرمان ، از سروش و سروشی نباشد ، فرمان نیست ، فرمان ، خواستِ خودکامه شاه یا خدا نیست . وسروش ، جبرئیل برای رسانیدن پیام خدا به رسولش نیست ، بلکه هشیاردهندهِ خطر و آزار به هر انسانی ، و تصمیم گیرنده برای هرکسی،در شیوه رفع درد است .

*** ۲٦٥ ***

در تفکر زرتشت ، انسان ، فرزند خدا نیست ، بلکه همکارو همرزم خدا میباشد . نباید فراموش کرد که در جهان بینیِ پهلوانی ، صمیمی ترین دوستی ها و همکاریها و پیوندها ، در همرزمی ، پیدایش می یافت . بدینسان ، انسان ، دوست خدا بود . اهورامزدا ، مانند پدر آسمانی ، در مسیحیت نبود که فرزند خود (انسان)را هدایت کند ، بلکه همرزم و همکار انسان درزندگی رویاروی اهریمن بو د .و سرچشمه هر کاری ، اندیشیدن بود . و کار ، موقعی همکاری بود که از همرائی آغاز شود. گفتار و کردار ، هنگامی نیک بودند که از اندیشهِ نیك سرچشمه بگیرند . بنا براین اهورامزدا باید در هر کاری ، با انسان « رای بزند » . خدا ، در همرائی و همکاری با انسان ، میتوانست بر اهریمن پیروز شود . ولی افسوس که موبدان زرتشتی به سود قدرت خود و شاهان ، از گسترش این اندیشه بزرگ زرتشت ، پرهیختند . این اندیشه که خدا با انسان در هرکاری میاندیشد و در هرکاری انبازِ برابر با اوست ، **برترین اندیشه زرتشت** است . این اندیشه را موبدان

زرتشتی ، فقط در بُعد « اخلاق فردی » تأویل کردند ، و بُعد اجتماعی و سیاسی و حقوقی و اقتصادی آنرا سراسر فراموش کردند . اندیشه زرتشت که **« انسان ، همکار خداست »** ، از دیدگاه اجتماعی و سیاسی و اقتصادی ، برتر از اندیشه عیسی است که **« انسان ، فرزند خداست »** . موبدان زرتشتی در رویاروئی با مسیحیت ، نتوانستند ، اندیشه های بنیادی زرتشت را بسیج سازند ، و از حواشی دست و پاگیر الهیاتی که از معجون عقاید ساخته بودند ، دست بکشند . گسترش تویه (محتوای) سیاسی و اجتماعی و اقتصادی و حقوقی این عبارت ، هنوز پیام آور یك انقلاب عظیم اجتماعی وسیاسی خواهد شد . خدا و انسان باهم ، در هر مسئله ای رای میزنند و میاندیشند و همکاری میکنند .

دیالوگ خدا و انسان ، سرچشمه هر کاریست . خدا ، نیاز به انسان دارد تا با او همکاری کند . فرهنگ ایران باید این اندیشه بزرگ زرتشت را که موبدانش ناچیز گرفتند ، از سر به کردار یك « اصل فرهنگی » ، بسیج سازد . هرکسی با خدا ، در باره دردهای اجتماعی و سیاسی میاندیشد ، و نیمی از هر کردار و گفتار و اندیشه اش ، از خداست . آخوندها و موبدان نیز مانند سایر مردم ، از همین دیالوگ با خدا برخوردارند . افسوس از آنکه چنین تخمه هائی از اندیشه های وسیع و متعالی و انسانی ، دست ناخورده به گوشه ها ی فراموشی افکنده شده اند .

*** ۲۶۶ ***

اندیشه زرتشت که « انسان ، همکار خداست » ، از « دین مردمی » بر میخیزد که جای پایش در همان آغاز شاهنامه مانده است . همه جانداران (دد ودام و طبیعت) با کیومرث ،از سوئی همسوگی میکند و از سوئی دیگر در پیکار با اهریمن ، بیاری او برمیخیزند . هنگام سوگواری و همدردی ..

دد و مرغ و نخجیر گشته گروه — برفتند ویله کنان سوی کوه
برفتند با سوگواری و درد — زدرگاه کی شاه بر خاست گرد

و هنگام نبرد ..

پری و لنگ انجمن کرد و شیر — ز درندگان ، گرگ و ببر دلیر
سپاه دد و دام و مرغ و پری — سپهدار با کبر و کند آوری

زهرای درندگان ، چنگ دیو — شده سست برچشم کیهان خدیو
بهم درفتادند هر دوگروه — شدند از دد و دام ، دیوان ستوه

و این مفهوم همکاری و همرزمی ، از مفهوم « همجانی » میآید . دفع درد و آزار و بدی ، کار همه جانها و انسانها باهمست .اهورامزدا ، همان تفکر فرهنگی باستانی را عبارتی تازه میدهد ، واهورامزدا ، انسان و چیزهای دیگری را برای همکاری در پیکار علیه اهریمن میآفریند .همکاری موجود میان جانها ، که جزو گوهر آنها شمرده میشد ، یك رسالت اهورامزدائی میگردد .

*** ۲۶۷ ***

مفهوم زرتشت از دوستی میان خدا و انسان ، که بر شالوده « همرزمی پهلوانی » خدا با انسان ، علیه اهریمن قرار داشت ، زیر دست موبدهای زرتشتی ، بکلی مسخ و نابود ساخته شد ، بدینسان که از سوئی اهورامزدا ، در آغاز ، تبدیل به « بزرگ ارتشتاران » گردید ، که در بندهشن میتوان در دست کاریهائی که در اسطوره ها شده است ، بطور برجسته و چشمگیر آنرا دنبال کرد ، وسپس اهورامزدا ، تبدیل به « موبد موبدان » یافت . با تبدیل اهورامزدا به « بزرگ ارتشتاران گیتی » ، و شاه گیتی ، رابطه اش با انسان تغییر یافت .چون شاه ، به عنوان نگهبان و سردار سپاه ، حق به فرماندهی داشت ، و انسان ، به فرمانبر محض، کاهش یافت . شاه که نقش نگهبانی داشت ، فقط به سپاهیان بیرون ازکشور حق فرمان داشت . به همان شیوه ، به عنوان موبد موبدان ، انحصار مالکیت دانش را یافت . و آموزه بزرگ زرتشت ، که « همکاری و دوستی و همرائی خدا و انسان باشد » ، در فراخنای مسائل اجتماعی و سیاسی و اقتصادی و حقوقی گسترده نشد . ولی آنچه تئولوژی

زرتشتی نکرد ، فرهنگ سیاسی ایران باید بکند . از این آموزه زرتشت به سود شاهان و موبدان بیش از اندازه بهره بردند ، و محتوای اصلیش را فراموش ساختند . این آموزه زرتشت ، سر اندیشه بزرگ سیاسی و اجتماعیست که فرهنگ مارا غنی میسازد .

*** ۲۶۸ ***

خدایان در اسطوره های ایران ، جوانند . همینطور مشی و مشیانه ، نخستین جفت انسانی ، جوان هستند .طبعا پیوندی که ایرانی میان انسان و خدا ، دوست میداشت، پیوند دوجوان باهم بودند، نه پیوند« یك کودك با پدرش » . انسان ایرانی ، نمیخواهد که خدا اورا مانند کودك صغیری ، هدایت کند ، و سرنوشتش و زندگیش را در دست خدا بنهد ، بلکه میخواهد خدا را مانند همرزمی و دوستی ، در کنار خود داشته باشد ، تا با دوستی و همرزمی او ، سرنوشت خود رابیابد و بیافریند . اینست که همرائی (هم اندیشی) و همکاری خدا با او ارزشمند است ، نه رهبری خدا . آرمان جوانی او ، سبب شد که خدا را جوان تصویر میکرد . این آرمانش نبود که کودك باشد ، تا خدا برایش پدری کند .

*** ۲۶۹ ***

برای پهلوان ، که آرمان ایرانی بود ، این همرزمی با خدا بود که به انسان حیثیت و کرامت (ارج) میداد ، نه « فرزند خدا بودن » نه « خلیفه یا جانشین قدرت خدا در دنیا شدن » . نسبت با خدا داشتن ، ارج اورا معین نمیساخت ، بلکه هنرِ گوهری ، و دوستی و سرسختی و دلیریش . انسان در پیمودنِ راهِ زندگی ، دوست خدا میشد . نه انتخاب خدا وند ، انسان را به همرزمیش ، بلکه سرسختی و دلیری انسان در نگهداشتن این دوستی در شدیدترین بن بستها و تنگیها نشان میداد که او دوست خداست .

*** ۲۷۰ ***

اینکه در بندهشن اهورامزدا را به کردار « هم پدر و هم مادر گیتی » نشان داده میشود ، این سخن ، همان بیانِ « تخمه بودن بُنِ گیتی » است . تخمه ، هم نرینه و هم مادینه است . نامِ « کیومرث » نیز ، مجموعه نرینه و مادینه هست ، چون کیومرث ، تخم انسانست ، نه نخستین انسان . همینطور اهورامزدا ، در آغاز « تخم » است ، و پس از پیدایش شش امشاسپند از او ، آنگاه خودش به کردار هفتمین امشاسپند ، از همان تخمه پیدایش می یابد . و با « تخمه بودن اهورامزدا » میتوان « مادینه و مادری بودن اورا درآغاز » شناخت. بویژه که همه امشاسپندان از او پیدایش می یابند که نشانِ هویت مادر بودن اوست . و امشاسپندان ، چون از او پیدایش یافته اند ، همرتبه (برابر) با همند ، وبااو همکار هستند . وسخن اهورامزدا ، سخن همه آنهاست . و سلسله مراتبی که موبدهای زرتشتی برای امشاسپندان ساخته اند ، بر ضد مفهوم اصلی زرتشت است . موبدان زرتشتی ، پس از (۱) اهورامزدا ، سه خدای نرینه (۲ - بهمن ، ۳ - اشا واهیشت ، ٤ - شهریور) و سپس سه خدای مادینه (٥ - اسپنتا آرامتی ، ٦ - خرداد و ۷ - مرداد) را قرار داده اند . با این سلسله مراتب ، برابری زن و مرد را که درداستان نخستین مشی و مشیانه بوده است ، منتفی ساخته اند . از اینگذشته ، چون اهورامزدا ، هم تخمه آغازین شش امشاسپندان ، و هم زاده (فرزند) آنهاست ، فلسفه ویژه ای ایجاد میکند . هم پدر ومادر وجودی بودن ، و هم فرزند آن وجود بودن ، نشانِ داشتن دورابطه متضاد با آن وجود است .خدا ، از دیدگاه ایرانی ، پیش از آفریدن ، خدا نیست و نمیتواند خدا باشد . خدا ، در آفریدن شش امشاسپندان ، خود نیز به کردار امشاسپند هفتمین پیدایش می یابد . آفریننده ، در واقع آفریده خودش هست ، و او پس از همه امشاسپندان ، به جایگاه خدائی میرسد .

*** ۲۷۱ ***

در اسطوره سیمرغ در دریای فراخکرت که از نخستین اسطوره های آفرینش ایرانست ، سیمرغ ، بکلی خاموش است .سیمرغ ، خدای بی کلمه است . همینطور میترا ، هزارگوش و ده هزار چشم دارد ولی بی دهانست . همچنین سروش ، که از خدایان مربوط به بانو خداست ، در واقع نامش معنای « شنیدن » است نه گفتن . و سروش در واقع نیز فقط در خواب و مستی و تاریکی میگوید ، یا به عبارت دیگر فقط پنهانی و نا پیدا سخن میگوید . سخنش نهانیست . همچنین دد و دام که گرد کیومرث ، جمع میشوند نه بواسطه فرمانش یا گفته اش ، بلکه بواسطه دیدن فرّش ، به او نماز میبرند .

دد و دام هر جانور کش بدید — ز گیتی ، بنزدیك او آرمید
دوتا میشدندی بر تخت او — از آن بر شده فرّ و بخت او
برسم نماز آمدندیش پیش — از آن جایگه ، بر گرفتند کیش

فر را میدیدند و پیش او « آرامش » می یافتند . یا به عبارتی دیگر باهم یگانه میشدند و آشتی میکردند . این ویژگی بنیادی فرّ است . و اینکه فرّ ، نیاز به گفته (فرمان) و کلمه ندارد ، نشانِ آنست که فرّ ، « پیوند خاموش وبی کلام » است . پیوندیست بی نیاز از هر فرمانی . درپیوند فرّی ، نیاز به کلمه نیست .اکنون همین سروش است که نخستین فرمان را به کیومرث میدهد . فرمانِ سروش ، « فرمان بی کلمه » ، فرمانی در ژرفا ی تاریك و ناپیدا ، یا بقول ما در وجدانست . فرمان حقیقی نباید به گفته آید . در واقع ، فرمان کلامی ، تقلیل به ماهیت فری ، داده میشود . این فرّ است که در کلام (در امر) ، باید کشش داشته باشد . گوهر فرمان باید فرّ باشد ، وگرنه فرمان نیست . انسان از سروش ، فرمان میبرد ، بی آنکه سروش ، در کلام به انسان ، فرمان بدهد . و این نمونهِ همه فرمانهای شاهان باید باشد .

*** ۲۷۲ ***

زنده ساختن ، و گستردن ، و بسیج ساختنِ فرهنگ ایران ، برترین و ریشه دارترین شکلِ پیکار سیاسی ماست . با گسترش سر اندیشهِ « قداست جان »

، تیغ و شمشیر ازدست همه احزاب سیاسی و مذاهب میافتد ، و فرهنگ سیمرغی ـ سروشیِ « آواز و گفتار » جای آن مینشیند .

*** ۲۷۳ ***

بنا بر داستان زال ، وقتی انسان از همه طرد و تبعید شد ، سیمرغ ، بی هیچ قید و شرطی اورا میپذیرد . هرکه جان دارد (زندگی میکند) ، شامل پناه و مهرِ سیمرغ میشود . هرکه جان دارد ، سیمرغیست . تبعیض جنسی و نژادی و اعتقادی (ایمان و دین) و طبقاتی ، نزد سیمرغ ، هیچ ارزشی ندارد ، بلکه هرجانی ، برای همان جان بودنش ، ارج دارد . ما فرزند سیمرغ میمانیم ، چه به این آموزه ، ایمان داشته باشیم ، چه اهل فلان کشور باشیم ، چه کارگر یا سپاهی باشیم ، چه زن یامرد باشیم . پیش سیمرغ ، زندگیست که برترین ارج را دارد ، و هرگونه تفاوتی دیگر ، در برابر ارزش بیکرانه زندگی ، ناچیز شمرده میشود ، و به حساب نمی آید .

*** ۲۷٤ ***

مفهومِ « دوستی » برای ما از سوئی ۱ ـ در اثر مفهومِ « عشق عارفانه » و ازسوئی دیگر ۲ ـ در اثر « بستگی ایمانی » که با هم عقیدگان و همدینان و هم مسلکان سیاسی داشته ایم ، از ذهن ما رانده و تبعید شده است . ما دیگر ، پدیده « دوستی » را که روزگاری میان عیاران و رندان (در سمك عیار ، و یا در اشعارِ حافظ) برترین ارزش راداشته است ، نمی فهمیم ، همچنین امکان شناختنِ « دوستی میان پهلوانان و سپاهیان » را که شاید تجسم اوج پدیده دوستی بوده است » از دست داده ایم . ما « مهر » را بیشتر ، هم تراز با مفهوم محبت (در مسیحیت) یا عشق میدانیم ، تا با « دوستی » . ولی میترا ، خدای همین گونه « دوستی پهلوانی » بوده است . و به همین علت نیز « میترا = مهر » خوانده میشده است .دوستی ، اعتماد دونفر ، در میدان نبرد ، به همدیگر در اوج خطرات زندگی بوده است . مهر در مهرگرائی ،

معنای دوستی داشته است ، نه معنای عشق یا محبت . اینکه اهورامزدا ، انسان را بکردار همرزم و همکار خود بر میگزینند ، از میترا ، این ویژگی را میگیرد و به خود نسبت میدهد . در انسان ، پهلوانی مانند خودش می بیند که میتواند سر نوشت خود را به او بسپارد . خدا میتواند در تأمین وجود خودش ، به انسان اعتماد کند . انسان ، برای « بودِ خدا » تا پای مرگش میجنگد . اهورامزدا در انسان دوستش را می یابد .

*** ۲۷۵ ***

عشق ، غالبا « یکسره و یکطرفه » است ، از اینرو باباطاهر آرزو میکند

« چه خوش بی ، مهر بانی هر دو سر بی   که یکسر مهربانی دردسر بی » .

ولی دوستی ، همیشه دوسره و دو طرفه است . ازاین جا نیز بود که میترا ، هم خدای دوستی ، و هم خدای پیمان بود . دوستی ، پیوند میان دو شخص بود . در اینکه اهورامزدا ، انسان را همرزم و همکار خود میداند ، انسان را هم به اندازه خودش ، سرچشمه دوستی میداند . در حالیکه « خدای عرفانی » که در عشق نیز ، خودش را فقط در آئینه می بیند ، خودرا سرچشمه انحصاری عشق میداند ، وازاینجاست که عرفا ، اورا هم عاشق و هم عشق و هم معشوق میدانند ، چون عشق ، یکسره است ، و دو تا بودن را از همان اصلش نمی پذیرد .در حالیکه مهر ایران ، زائیده از مفهومِ « دوستی » و دوتا بودنست . خدا و انسان ، همدیگر را دوست دارند ، چون هردو ، به یك اندازه سرچشمه دوستی اند .همچنین دوستی ، استوار بر « هنرهائیست که چشمگیر و درخشنده نیستند، که نیاز به چشم بینا و گوش شنوا برای شناختن آنها هست » . اینکه هزار گوشِ میترا و ده هزار چشمش ، سپس از دیدگاه نگهبانی شاهی ، نقش نظارت و جاسوسی و تفتیش پیدا کرده اند ، دراصل ، اندامهای اصیلِ « دوست شناسی » بوده اند. اینکه بنیاد حکومت در فرهنگ سیاسی ایران ، مهر است ، بیانگر آنست که « همه » ، سرچشمه پیوند آن دوستی هستند که با آن یك جامعه ، بنیاد گذارده میشود . ازاین رو « مهر

شاه به همه » ، باید تناظر با « مهر همه به او داشته باشد » . وازآنجا که دوستی ، برعکس عشق ، که با تب و تاب دیوانگی و برانگیختگی همراهست (داستان عشق ورزی رودابه و زال) ، همریشه با خردمندیست، که این هنرهای ژرف انسانی را درهمدیگر می بینند و ارج می نهند . دوستی ، با فانی شدن زیبائی چشمگیر ، بجای میماند ، چون استوار بر ریشه های ژرفتریست که با آزمایش شناخته شده است (در مهر ورزی سودابه به کیکاوسست که فردوسی میگوید ، مهر را در آزمایش باید بسود) .

*** ۲۷۶ ***

در آثارعرفانی ، یا آنچه مایه های عرفانی را به وام گرفته اند ، مفاهیمِ « عشق » با « دوستی » ،چنان باهم آمیخته و مشتبه ساخته میشوند که بسختی میتوان دریافت که شاعر ، معشوق یا عاشق خدا ست ، یا دوست اوست ، یا مخلوق و عبد او . رابطه عبودیت (که با خدای خالق ، معنا دارد نه با خدای عشق) ، یا رابطه عشق ، با رابطه دوستی ، هر آنی باهم مشتبه ساخته میشوند .هنوز دم از عشق به خدا نزده ، که در عبارت بعدی اورا یار و دوست میشمارند ، ودریك چشم بزدن ، احساس عبودیت و مخلوقیت نسبت به او میکنند . و همیشه مبهم میگذارند که خدا ، معشوق آنهاست ، یا دوست آنها ، یا خالق و معبود آنها .خدا ، هر سه هست ، ولی هیچکدام نیز نیست .

*** ۲۷۷ ***

وقتی اسفندیار به رستم میگوید که :

برافروختم آتش زردهشت   که با مجمر آورده بود از بهشت

می بینیم که جهان بینی شاهان تازه ، تغییرات کلی با « دین مردمی » یافته است . چون مبدء آتش را در بهشت میداند ، و تنها این زرتشت است که آنرا از بهشت ، که فقط او حق ورودش را داشته است(برگزیدگی در حقیقت) آورده است . البته ، در تئولوژی زرتشتی ، آشا واهیشتا (اردیبهشت یا

بهترین حقیقت) ، متناظر با آتش است ، و آتش ، گوهر آشا واهیشتا میباشد که همان آموزه زرتشت میباشد . در حالیکه « پیدایش آتش در پیکار هوشنگ با مار ، و در به هم خوردن سنگ او و سنگی بزرگ » در آغاز شاهنامه ، جهان بینی پیشین ایرانست و بیانگر دین مردمیست . میدانیم که پیشوند سیمرغ ، سی است که معنایش « سنگ » است .و سنگ بزرگ که همان کوه باشد ، جایگاه سیمرغست . پس با هوشنگ ، آتش ، اصل سیمرغی دارد . هم میترا و هم نخستین انسان ، از سنگ زائیده میشدند ، یعنی اصل سیمرغی داشتند . و از سنگ ، آتش میزاید ، و از آتش ، روشنائی (از دیدگاه دین مردمی ، اهورامزدا نیز که خود را با روشنائی عینیت میدهد نیز اصل سیمرغی دارد) . و آتش ، پدید آورنده جشن و مهر (به هم تابیدن همه) است . ولی در اینجا ، آتش ، عینیت با آموزه زرتشت پیدا میکند که بلافاصله سرچشمه « بت شکنی » یعنی پیکار با عقاید دیگر میگردد .
ومی بینیم که اسفندیار در نکوهش رستم ، اشاره به این تفاوت دین میکند ،و قتی از سام سخن میگوید :

بزرگست ، و هوشنگ بودش پدر　　　بگیتی ، سوم خسرو تاجور

همین هوشنگی شمردن سام ، نشان بیان تفاوت دو جهان بینی است .
« بهشت » که همان واهیشتا یا « بهترین » باشد ، آن جهانی است . بهی (وهو) دیگر از گیتی و در گیتی نیست . آتش ، پیدایشی نیست . « بهترین » ، پیدایش گیتی نیست ، بر عکس آئین سیمرغی که بهترین نیز ، پیدایش از گیتی است . زمین از آب ، سنگ ، از ززمین ، آتش از سنگ ، روشنائی از آتش ، پیدایش می یابد . حتی آسمان ، پیدایش از سنگ و کوهست (آس = سنگ) . با زرتشت ، بهترین ، آن جهانی میشود . در جهان ، بهترین ، نیست . بدینسان معنای « وهو = به » بکلی تغییر میکند . آنچه را ما نیک میگوئیم ، دراصل « وهو » است . « به گفتار » و « به اندیشه » و « به کردار » ، هر سه ، گرایش به آن جهان پیدا میکنند . و طبعا « وهومن = بهمن » ، که نخستین امشاسپند ، پس از اهورامزداست ، هویت ترانسندتال و

آنجهانی دارد . وهومن ، جای سروش را میگیرد .

*** ۲۷۸ ***

سیمرغ ، بر فراز درخت همه تخمه نشسته بود . درخت همه تخمه ، درختی بود که تخمه همه زندگان را داشت ، همین تخمه ها بود که باد و تیر ، آنرا در جهان پخش میکردند و میافشاندند . یا به عبارت دیگر ، ازاین ریشه و تنه درخت واحد ، همه کثرت جهانی میروئید، و به بر می نشست . درختی نبود که فقط یك میوه و یك تخمه داشته باشد . در واقع سیمرغ ، نشان « یگانگی و هم آهنگیِ همه زندگان » و « مبدء کثرت جهانی و زندگی » بود . کثرت ، روئیده از یك تنه و ریشه بود ، و از یك آب ، نوشیده و بالیده بود . کثرت ، نشانِ خواری و دور افتادگی و ظاهری بودن ، نبود . درست سیمرغ برفراز درخت ، در میان همان تخمه های کثیر ، نشسته بود ، و خود از همان کثرت شمرده میشد ویا آنکه خود، همان کثرت بود . در دریا ، قطرات ، بیانِ واقعی کثرت نبودند ، چون «بیشمار بودن قطرات » ، انفراد و تنوع را نشان نمیداد .
از اینجا میتوان تفاوت « اندیشهِ وحدت سیمرغی » را با « اندیشه وحدت عرفانی » دریافت . در حالیکه دریای فراخکرت ، این درخت را آبیاری میکرد ، ولی کثرت در تخمه ها ، پدیدار میشود ، نه در قطرات آب . وحدتِ آب ، غنائی بیشمار در گوهرش دارد ، که در تخمه هایِ متنوع و منفرد و متضاد ، پیدایش می یابد . همین اندیشهِ « وحدت یافتنِ کثرت در سیمرغ » بود که عطار را به فکر آن انداخت که « سی مرغ ، خودرا در سیمرغ که یك مرغست ، ببینند » . سیمرغ ، سی مرغ بودند . واین اندیشه از اسطوره میآمد .

*** ۲۷۹ ***

تمثیل سیرغِ عطار ، بُعد سیاسی نیز دارد که کمتر بدان روی کرده شده است .
در آغاز ، مرغان باهم میاندیشند که همه کشورها ، شاهی دارند ، و لی ما که مرغانیم شاهی نداریم ، و خوبست ، شاه خودرا بجوئیم . شاه ما سیمرغست

ولی آنرا باید جست . وپس از جستجو و پیمودن هفت خوان ، می یابند که خودشان همان سیمرغند ، یعنی خودشان ، شاه و حاکمِ خودِ مرغان هستند . بدین شیوه نشان میدهد که حاکم ، و حکومت ، جستنی است . حکومتِ حقیقی را باید در خودِ مردم جست .حکومتهای واقعی ، حکومت حقیقی نیستند ، چون سیمرغی نیستند ، چون حکومت همه بر همه نیست . البته این همان اندیشه سیمرغِ اسطوره ایست . حتی هدهد را به کردار رهبردر جستجویِ سیمرغ ، مرغان با قرعه ، معین میسازند . برگزیدن هدهد ، قرعه ایست ، یعنی استوار بر اندیشه برابری همه مرغانست . تا شاه حقیقی را بیابند ، شاه و رهبرِ موقت ، قرعه ایست . این اندیشه ها ، همه زائیده از تصویر اسطوره ای سیمرغست که هنوز در میان مردم زنده بوده است . حکومت ، موقعی حقانیت دارد که سیمرغی باشد .

*** ۲۸۰ ***

سیمرغ هنگام فرارسیدن سام ، به زال در فراز البرز میگوید :

ترا پرورنده یکی دایه ام — همت مام و ، هم نیك سر مایه ام
نهادم ترا نام ، دستان زند — که با تو پدر کرد دستان و بند
بدین نام چون بازگردی بجای — بگو تات خواند یل رهنمای

دراینجا میتوان دید که سیمرغ ، مادر خدا ، مادرِ حقیقی زالست . آنکه میپرورد ، مادر حقیقی است . وقتی ، رستم ، سیاوش یا بهمن را میپرورد ، حق مادری به آنها دارد . هم میتوان دید که این مادر است که حق نام نهادن دارد و آنکه را ، پرورده است ، نام از مادر ، میبرد ، و پدر مکلفست که اورا به همان نام مادری ، یا نامی که مادر میدهد ، بخواند : بدین نام ، چون باز گردی بجای بگو تات خواند یلِ رهنمای . سیمرغ ، مادر همه گیتی است ، و اهورامزدا ، خود را « هم مادر و هم پدر گیتی » میشمارد ، و با مردم ، دو گونه رابطه دارد . ودرواقع مانند خدای مسیحیت ، تنها پدر آسمانی نیست . و همینطور کیومرث نیز ، هم پدر و هم مادرِ همه مردم جهانست . واینکه در

شاهنامه ، کیومرث ، نخستین شاه و نگهبان و فرمانرواست ، بیان آنست که هم پدر و هم مادر اجتماعست.هم نگهبان و هم پرورنده (پروردگار) اجتماعست . حکومت ، باید در خود هر دو نقش را گرد آورد ، و با هم بیامیزد . در فرّش ، پرورنده و به هم آمیزنده است ، و درخشترا (شاهی) ، نگهدارنده از آزار (سپاهی) است .

*** ۲۸۱ ***

یکی از بزرگترین سر اندیشه های فرهنگ سیاسی ایران که در شاهنامه بجای مانده است ، اندیشه تحوّل قدرت است . قدرت ، میتواند از « زندگی پروری» ، تحول به زندگی آزاری » بیابد . ضحاك مانندِ پدرش ، در آغاز شیرخوار و گیاهخوار است و اصالت جان پروری دارد ، ولی آهسته آهسته ، تحول به بزرگترین جان آزار می یابد . همچنین این اندیشه را خواسته اند به جمشید تعمیم بدهند و نشان دهند که یك جان پرور ، چگونه تبدیل به جان آزار می یابد ، و مردم را برعکس اندیشه فر ، با زور میخواهد خستو به خدائیش کند. همچنین در مورد کیکاوس ، کوشیده میشود تحول او را از «بی اندازه خواهیهای سه گانه اش » ، که علت آزردن ایرانیان میگردد ، و همیشه ملت را از تنگنائی به تنگنائی دیگر میاندازد ، به اندازه خواهی و پروردن جهان نشان بدهد . هرچند در این اسطوره ، این تحول ، بطور کامل انجام نمیگیرد . ودرست کیخسرو، از این تحول درخود، هراسناك میشود ، میکوشد با خواست خودش از قدرت دورگردد و پشت به گیتی کند . این تحول ، باید پیشینه در اسطوره خدایان داشته باشد ، ولی چنین اسطوره ای دیگر برای ما باقی نمانده است . ولی وقتی کسی شاهنامه را بسیار ژرف بخواند ، متوجه میشود که این تحول ، در اهورامزدا ، صورت گفته است . گشتاسپ و اسفندیار و بهمن ، درست اهورامزدا را در شکل قدرت پرستی که هرگونه آئین جوانمردی را پایمال میکند نشان میدهد که مدارائی و مهرو داد را نمیشناسد . ما تاریخ چنین تحولی را نداریم ، ولی حافظه اسطوره ای ملت ایران ، آنرا نگاه داشته است .

*** ۲۸۲ ***

« آخوند » ، در آغازِ پیدایشش ، کلمه ای بوده است حاوی طنزی زهر آگین و گزنده . آخوند (آقا خوانده) ، آقا خوانده میشده است ، در حالیکه در نظر مردم ، آقا نبوده است . این طنز ، تنها به خودش بر نمیگشت ، بلکه به دین و خدا ورهبر و اخلاقش نیز باز میگشته است ، چون از آنها بود که آقا ، خوانده میشده است . خدایش هم خدا نبود ، بلکه « خدا خوانده » میشد، دینش هم ، دین نبود ، بلکه دین خوانده میشد ، اخلاقش هم اخلاق نبود ، بلکه فقط اخلاق خوانده میشد . و کینه ای که آخوندها سده ها از این لقبی که از ملت گرفته بودند ، داشتند ، تبدل به کین توزی شد که در ژرف روان آنها هیچگاه پاك شدنی نیست . در اثر این کینه توزی بود که میخواستند ، یکبار آقا باشند، نه آقا خوانده .یکبار خدایشان ، خدا باشد ، نه خدا خوانده . یکبار دینشان ، دین باشد نه دین خوانده . یکبار فضیلتشان ، فضیلت باشد، نه فضیلت خوانده . و در پایان ، انقلابی کردند که همانند کلمه آخوند ، انقلاب خوانده است ، نه انقلاب . ولی این بار ، فقط این انقلاب ، از خودشان ، انقلاب خوانده میشود ، نه از ملت . واین بدترین درد است . اگر سده ها ، آنها آقا بودند ، نه آقاخوانده ، چنین شهوت بی اندازه و سرکوفته ای برای آقا شدن نداشتند . ولی اکنون نیز که درجایگاه آقائی قرار گرفته اند ، مانند آقا خوانده های محرومیت کشیده و پر از عقده ، رفتار میکنند . آنها همیشه آقا خوانده خواهند شد و هیچگاه آقا نیستند .در سراسر حکومتشان نتوانستند حتی یکبار یك عمل جوانمردانه بکنند ، تا آقا خوانده شوند . آقا ، هنوز بیان منش جوانمردیِ ایرانی بود .چگونه شد که با اجرای مو به موی قرآن ، یك جرقه جوانمردی از اسلام ندرخشید ! چون جوانمردی از راستی ، میدرخشد که در گوهر پهلوانی است .

*** ۲۸۳ ***

همیشه « ایمان به اینکه خدا هست » ، « ایمان به آنستکه خدا ، چنین و چنانست » . بودنش ، مسئله مومن را حل نمیکند ، بلکه « چنان و چنین بودنش » اهمیت دارد . اگر چنین و چنان باشد ، آنگاه بدرد او میخورد ، وارزش آنرا دارد که حتما باشد . اصل مسئله مومن ، ایمنی اوست . بزرگترین نیاز یك مومن ، نیاز او به ایمنی در گستره معنایش هست . وبا چنین و چنان بودن خدا ، نوع ایمنی هائی را که آرزو میکند داشته باشد ، بیان میکند . اگر اجتماع ، این ایمنی هارا برای او فراهم آورد ، یاآنکه او خودش به نیروی اراده اش در تغییر محیطش و آفریدن ایمنی ها ، یقین داشته باشد ، آنگاه « نیاز او به ایمان به خدا » هم میکاهد . در هر گونه ایمانی ، نباید به موضوع ایمان او (خدا ، رهبر ، ملت ، حزب ، آموزه ...) نگریست ، بلکه به کیفیت و کمیت ایمنی هائی که او میجوید نگریست . در ایمان به خدا ، بودن و نبودن خدا ، مسئلهِ فرعی میباشد .و مسئله اصلی ، شناختن نیاز ایمنی هائیست که در آن ایمان میطلبد ، میباشد . اثبات یا نفی وجود خدا ، کاریست پوچ و بی سود .

*** ۲۸٤ ***

هنر به هم چسبانیدن افکار ، غیر از شیوهِ گستردن یك فکر از فکر دیگر است . نویسندگانی هستند که ، افکار را به هم میچسبانند ، و بندرت میتوانند یك فکر را از درون فکر دیگر ، بیرون بکشند . به هم چسبانیدن افکار ، هنرمندیست . باید گذر از یك فکر را به فکر دیگر ، با مهارت در رنگ آمیزی زبانی و بکار بردن ذوق ، پسندیدنی و مطبوع ساخت . برای گستردن یك فکر ، باید آن فکر را شکافت و کاوید که ملال آور و رنج آور و خسته کننده است . وکاویدن ، همیشه کندن و فرورفتن در چاه تاریکست . مقالات چنین نویسندگانی ، از دیدگاه پیوستگی اندیشگی ، همه وصله دوزی پاره های ناجور به همست .

*** ۲۸۵ ***

« روش » را از « دستگاه فکری و فلسفی و علمی » ، نمیتوان جدا ساخت . هر روشی را فقط در حین گستردن و ساختن یك دستگاه فکری ، میتوان آزمود . محدوده ِ امکانات و توانائی یك روش را در همین گونه گستردنها میتوان یافت.ولی هر روشی را نیز در سنجش ِ با روش دیگر میتوان شناخت . تا روشی دیگر کشف نشده و در ساختن دستگاهی بکار برده نشده باشد ، نمیتوان روش اول را نیز شناخت . تا وقتی ما با یك روش کار داریم ، آن روش را نمیشناسیم . از سوئی باید ارزش دستگاه فکری و فلسفی را ، به همان اندازه از روشی که بکار برده میشود ، شناخت ، که از محتویاتی که دارد .

*** ۲۸۶ ***

عقل وبیعقلی ، باهمند و هرگز نمیتوان آنهارا ازهم جدا ساخت . همانطور نیز دین و بیدینی نیز ، متلازم همند . برانداختن بیدینی در جامعه ، بیدینی را به درون خود آن دین ، میآورد . برانداختن بیعقلی در درون جامعه (زشت و خوار شمردن زندگی عاطفی ، یا نفی فلسفه هائی که خلاف عقلند ، یا طرد زندگی بر شالوده اغراض عقلی خالص) ، بیعقلی را به درون خود عقل و دستگاه عقلی میآورد . در دوره هائی که بیدینی از دین حاکم ، مورد تعقیب قرار میگرفت و با سختدلی سرکوبی میشد ، بیدینی با خود دین میآمیخت و دررگ و ریشه خود دین ، آب میشد . در دین ، بیدینی بود . وهرکسی بطور غریزی درمی یافت که بهترین راه بیدین بودن ، همان دین داشتن است . مثلا در جوامعی که اسلام به تنهائی حکومت میکرد ، کفر و شرك و الحاد ، در خود اسلام میزیست ، و اغلب در خود همان حکام و حکومتهای اسلامی . نفی و طرد و حذف ِ کفر و شرك و الحاد و ارتداد ، از جامعه اسلامی ، سبب عینیت یافتن آنها با دین اسلام ، زیر پوشش دین اسلام میشد . نیازبه بیدینی و شرك و الحاد و کفر ، در همان خود دین و در خود همان دین بر آورده میشد . حکومت الهی ، همیشه حکومت ابلیسی و اهریمنی نیز بوده

است .آنکه میخواهد حکومت خدائی بکند ، بی آنکه خبر دار بشود ، ابلیس میشود . حکومت یك دین ، همیشه حکومت بیدینی نیز شده است .

*** ۲۸۷ ***

جهان بینی پهلوانی ، استوار براین بود که انسان میتواند « اضداد را در پیوند دادن با هم ، بار آور سازد » ، و وقتی یك ضد ، زیان آورو آزارنده گردد ، میتواند با آن ضد ، پیکار کند . ولی مانند اسناویدکا که دراوستا بزشتی نامبرده شده است ، میتوانست دوضد (اسپنتا مینو و انگرا مینو) را چون اسبها به گردونه ِ آفرینش ببندند تا آنرا به پیش برانند . پهلوان ، نمیخواست اهریمن را نابود سازد ، و نمیخواست گیتی را بی دشمن سازد .

« دیو بندی » ، نه دیو کُشی ، غایتش بود . با آمدن زرتشت ، این جهان بینی ، مطرود واقع شد . زرتشت ، میپنداشت که انسان میتواند اهریمن و بطورکلی ضد را نابود سازد . این اندیشه او ، سپس به ادیان دیگر ، به ارث رسید . اهریمن و ضد، برای زرتشت ، شرّ شد .ولی اهریمن و ضد، برای پهلوان ، شرنبود . دیو بندی در داستان طهمورث و همچنین بکار گماشتن دیوها بوسیله جمشید، جای پای همین « رابطه دوگانه داشتن با دیو یا اهریمن » بود . با بستن دیو ، میتوان دیو را نیز سود آور ساخت . شرّ ، وجود نداشت ، بلکه نیروهائی بودند که در بی اندازه شدن ، شرّ میشدند ، ومیشد آنهارا بست ، تا تحول به نیکی بیابند . و انسان ، توانا به دیو بندی بود . خرد ، میتوانست از نیروهای دیو آسا ، نیروهای سودمند سازد . این اندیشه زرتشت که میتوان انسان و جهان و حکومت و معرفت و جامعه را « بی اهریمن » ساخت ، و کار گوهری انسان ، نابود ساختن اهریمن است (نه رفتار دوگانه با او ، هم پیکار برضد او ، و هم آشتی با او) ، سبب پیدایش جامعه های آرمانی، و حکومت و حاکم آرمانی ، و حقیقت و معرفت آرمانی (آشا واهیشتا = بهترین حقیقت ، معرفت با حقیقت خالص) و انسان آرمانی ، و جهان آرمانی و سعادت آرمانی شد . بدینسان ما جهان بینی ِ غنی پهلوانی خود را که دارای مایه های

شگفت انگیز از شناخت انسان و تاریخ و جامعه بود ، از دست دادیم و آنهارا ناگسترده ، فراموش ساختیم . در واقع این جهان بینی ، با خدائی سر وکار دارد که دیو است . باخدا ، هم باید جنگید ، و هم باید تفاهم داشت. انسان با خدا هم ، رابطه دوگانه داشت . خداهم اهورامزدا و هم اهریمن بود . انسان بخدایش نیز کاملا اعتماد نمیکرد ، و خودرا سراپا به او نمیسپرد . خدای پهلوان ، دیو بود . دیو ، هم تنه سیاه ، و هم رو و موی سپید داشت . تبدیل دیو ، به دوخدا ، خرد ِ بیدار و هشیار و هنگام شناس را کاست و تیز بینی پهلوان ، برای شناختن تحول دیو از میان رفت . اخلاقی ساختن بی اندازه خدا ، و بی اخلاقی ساختن اهریمن ، امکان شناختن « تحول ِ حکومت فرّی و فضیلت و حقیقت » را به حکومت زورمندانه ، و تباهکاری و دروغ دشوار ساخت . اینکه انسان با حکومت و حاکم ، با معرفت ، با هنر ، با دین ، با ... باید رابطه دوگانه و متضاد داشته باشد ، و نباید خودرا به تمامی به آنها بسپارد ، پیآمد جهان بینی پهلوانی بود . ما باید به این جهان بینی پهلوانی بازگردیم و از آن مایه بگیریم و آنرا دوباره بگستریم .

*** ۲۸۸ ***

« راستی » در فرهنگ ایرانی ، یك مقوله اخلاقی و یك فضیلت اخلاقی نبود . راستی ، مسئله پیدایش ِ گوهری بود . تقلیل « راستی » به اخلاق ، روان و فرهنگ ایران را در ژرفایش آسیب زد . دروغ و راستی ، چیزی نبود که به گفتن ، محدود شود . گفتن ، فقط جزئی ناچیز از پیدایش گوهرخود بود . راستی در فرهنگ ایرانی ، بودنیست ، نه گفتنی و نه اخلاقی . با تنگ شدن دامنه راستی ، ما فرهنگ خود را از دست دادیم . چقدر از نامداران ما با آمدن ِ اسلام ، دروغ گفتند ، و راست بودند . گفتار دروغشان میزان و معتبر بود ، ولی بود ِ راستشان ، حجت درستی ِ دروغشان . بودشان ، آویزه و فرع نمود دروغشان شده بود . رستاخیز ِ فرهنگی ما ، در گرو رستاخیز راستی ، به معنای گوهریش هست . خود بودن ، به خود بازگشتن ، و دوباره خود شدن

، راستی است . ایمان ما ، برضد راستی ماست .

*** ۲۸۹ ***

وقتی اندیشیدن ، خطرناك میشود که برابر با اعمال بشود . وقتی اندیشیدن ، بی خطر میشود که پیوند میان اندیشیدن و اعمال ، بریده شود . بی عمل ، میتوان اندیشید . در جهانیکه گفته ، از اندیشه میزائید ، و کردار ، از گفته میزائید ، اندیشیدن ، بسیار خطرناك بود .

*** ۲۹۰ ***

در جهان ِ اندیشه ، یکی تخمه ِ کدو میکارد ، تا هم ثمرش را خودش پس ازچند ماه بچیند، و هم با بزرگ شدن چشمگیر و تندش ، زود بشهرت برسد ، و دیگری گردو میکارد ، که باید شکیبید تا ببار بنشیند، ولی وقتی ببار نشست ، پس از مرگش نیز دهه ها وسده ها برای دیگران بر بار و برش میافزاید ، چون آهسته میروید ، و دیر بزرگ میشود . او پس از مرگش هست که به بزرگی واقعیش میرسد . کسیکه شهرت میطلبد ، تخم کدو میکارد ، و کسیکه بزرگی میجوید ، گردو مینشاند .

*** ۲۹۱ ***

باید کاری کرد که در کشورایران ، مردم از دیدن ِ بریدن دست و سنگسار کردن و.... چندان آزار و شکنجه روانی و عاطفی ببینند که حتی طاقت دیدن آنرا نیز نداشته باشند . با بسیج ساختن نخستین فرهنگ ایران که پسندیدن و نا پسندیدن ، برترین میزان اخلاق اجتماعی بود ، میتوان مردم را بجائی رسانید که قصاص اسلامی را فقط با همان نپسندیدن ، نسخ سازند . با یك پسند ، ضحاکی پدید میآمد، و با نپسندیدنی ، اهریمنی ، نا پدید میشد . لطافت فرهنگی ، بجائی میکشد که خدا از خشونتش شرمزده میشود . خدارا باید بشرم انگیخت تا تعالی بیابد . نوبت شرمگین شدن خدا فرارسیده است !

*** ۲۹۲ ***

رند زیرک (مانند حافظ) دنبال این معرفت بود که با آن ، درهیچ دامی نیفتد ، آخوند و صوفی، دنبال آن معرفت بود ند که چگونه هرکسی را بدام بیندازند . یکی میخواست ، « روشِ فریب نخوردن » را بیابد ، و دیگری میخواست روشِ فریفتن را بیابد . ولی آنکه میخواهد هرگز فریب نخورد ، باید همه راههای فریب دادن و همه فریبها را بشناسد . و با شناختن این راهها و فریبها ، هرگز آنها را بکار نبرد . و در اینکه یاد میگیرد که همهٔ فریب ها ، فقط با کاربردن حقیقت ، ممکن میگردند ، آنگاه از حقیقت ، دست میکشد تا همه امکانات فریب خوردن را ببندد . فقط بی ایمان به حقیقت ، میتوان بیفریب زیست . و آنکه همه راههای فریفتن و همه فریب ها را یاد میگیرد ، چگونه میتواند با حقیقتی که نماینده اش هست ، کنار بیاید ؟ چگونه میتواند بفریبد ، بی آنکه دست به حقیقتش بزند ؟ و از حقیقتش سوء استفاده نکند ؟ و از سوئی به این معرفت میرسد که بی حقیقت ، هرگز نمیتواند بفریبد . پس باید همه را معتقد و موءمن به حقیقت سازد . ایمان همه به حقیقت ، تنها شرط زیستن و سود جستن و قدرت یافتن اوست . ولی آنکه با حقیقت میفریبد ، خودش به آن حقیقت ایمان ندارد . پس آخوند و صوفی در واقع خود ، ایمان به حقیقت ندارند ، ولی موقعی میتوانند همه را با این شرط بفریبند که همه موءمن به حقیقت باشند .در واقع آخوند و صوفی ، هم مشرب رند هستند . خود ، بی حقیقت و بی فریب ، زندگی میکنند .

*** ۲۹۳ ***

چه بسا ما چیزی را وسیله ، وچیز دیگری را هدف میدانیم ، ولی در واقع ، آنچه را وسیله میدانیم ، هدفست ، و آنچه را هدف میدانیم وسیله .چرا ما خودرا در هدف و وسیله ، میفریبیم ؟ آنچه را ما هدف میشماریم ، نزد مردم و در آگاهبود ما ، مقدس است ، و آنچه را وسیله میشماریم ، نزد مردم و

آگاهبود ما خوار شمرده میشود . ولی آنچه را مردم و آگاهبود ما وسیله میدانند ، در نا آگاهبود ما ، مطلوب و دوست داشتنی و مقدس است ، و برعکس ، آنچه همه و آگاهبود ما ، هدف میشمارند ، در ناآگاهبود ما خوار و ناچیز اند .

*** ۲۹٤ ***

تفکرِ فلسفی ، هنگامی پیدایش می یابد که در «دین » ، ضد خود را بیابد ، و در ضدیت مداوم با دین ، و در پیکار مداوم با آن ، خودرا بگسترد و بپرورد و نیرومند سازد، نه آنکه دین را نادیده و بی ارزش و پوچ و هیچ بگیرد .احساسِ ضدیت ، همیشه پیآمدِ « رویه ها و تویه های مشترک میان دوچیز » است ، که از آن پس ناخوش آیند هر دو شده است . آنچه در فلسفه غیر از دینست ، میخواهد اصل ، میشود ، و آنچه در فلسفه ، مشترک با دینست ، باید فرع گردد . برای بیرون انداختن دین از فلسفه ، باید دین را شناخت . دین ، همیشه بیشتر از آن چیزیست که بنام دین شناخته شده است . دین ، همیشه بیشتر از آنچیزیست که آخوندها و موءمنان یك دین میگویند . همانطور که فلسفه ، همیشه بیش از آنچیزیست که فلاسفه و پیروان مکاتب فلسفی میگویند .

*** ۲۹۵ ***

در شاهنامه ، اشاره ای است پنهانی به رویدادی از چشم افتاده ، در تاختِ عرب و اسلام به ایران . با دادن نام تازی به ضحاك ، و تازی ساختن ضحاك که پیکری اصیل از خودِ فرهنگ ایرانیست ، غرضی نهانی یا آشکار در میان بوده است . اینکه سران و سپهسالاران جمشید ، با وجودِ دیدن اعمال وحشت انگیز و خونخوارانهٔ ضحاك ، با رغبت به او می پیوندند ، جذابیت و سحر انگیزی وحشت آفرینی رادر سران ایران مینماید . سران و سپهسالاران ایران ، دلباختهٔ وحشت آفرینی اند .آنان دل خود را به کسی میبازند که وحشت

میآفریند .

وقتی پیشگفتار بندهشن (ترجمه مهرداد بهار) را میخوانیم . نویسنده بندهشن ، قدرت پرستی بزرگان ایران را علتِ پیوستن به اسلام میداند : « او نیز که از دوده بزرگان و کیان و دین بُر داران (بخوانید موبدها) بود ، به آئین و منش آن دُشدینان آمیخت ، و برای نگهداشتن اورنگ خویش ، آن سخن ، آئین ، پرستش و کرده بهدینان را به آهو و شرك داشت . »

هم شاهنامه و هم بندهشن ، نشان میدهند که اشراف و نخبگان و سرداران ایران غیر از مردم ، رفتار کرده اند ، و بدفاع از ملت و فرهنگ و دین ایران نپرداخته اند ، بلکه برای نگاهداری قدرت خود ، به دشمن و آئین او پیوسته اند . تاریخ مقاومتِ مردم ایران ، باید در برابر این خیانت بزرگان و کیان و سپهسالاران و اشراف و آخوندهایش ازنو بررسی گردد . درواقع هر دو ، پیروزی اسلام را پیآمدِ خیانت بزرگان و سران و اشراف و مویدان و نخبگان و سپهسالاران ایران میدانند . مقاومت از سوی ملت بوده است، نه از سوی سران و رهبران . رهبران ، مقاومت را رهبری نکرده اند . رهبران و روسا ، بجای رهبری مقاومت ملی ، حساب خودرا از ملت ، ناگهان جدا ، و ملت را به خود ، رها ساخته اند. تاریخ ایران را باید از این دیدگاه بررسی کرد . بی اعتمادی و سوء ظنِ ژرف ملت به همه نخبگان و سپهسالاران و آخوندها و بزرگانش ، ریشه های ژرف تاریخی دارد .

*** ۲۹۶ ***

امروز شعری را از بزرگترین شاعر معاصر ایران « سیمین بهبهانی » خواندم که در آن واژه « زنخدا » بکار رفته بود . این بهترین اصطلاح ، بجای « الهه و بانو خدا » در زبان فارسی است . آرزومندم که روزی جایزه نوبل در ادبیات به او داده شود که سزاوارش هست .

*** ۲۹۷ ***

وقتی ما در باره میترا میخوانیم که او هزارگوش و ده هزارچشم داشته است ، در آغاز میانگاریم که در این تصویر ، به « نگریستن » ، ارزش بیشتر داده شده است که به « شنیدن » . ولی این تصویر ، بیان آنست که « آنچه را با یك گوش » میتوان شنید ، نیاز به « ده چشم است که بتوان دید » . اهمیت گوش و معرفتِ گوشی (که معرفت از ژرفهای تاریك و نادیدنی روان انسانی باشد) ، در اهمیتِ فوق العاده سروش در فرهنگ ایران پدیدار میشود . معرفت سروشی ، اهمیت بیشتر از معرفت چشمی و خردی داشته است .خرد ، چشم جانست چون بنگری (شاهنامه) . خرد باید تابع سروش باشد . چشم نمیتواند معرفت به ژرفها پیدا کند . با شنیدنست که میتوان ژرفها را یافت . از اینرو بوده است که آوازوبانگِ هرچیزی ، خبر از این تاریکی میآورده است . سخن و گفتار را ، باید شنید تا به تاریکیهای نهفته در هرکسی وخود آن سخن ، رسید . خواندن ، فقط دیدن با چشم است . حقیقت را با خواندن نمیتوان یافت ، بلکه در شنیدن آن کلمات و آواز . موسیقی وآهنگ و طنینِ یك کلمه ، معنای ژرفتری دارد که پدیدارش در نوشته . اینکه خدای زمان مینوشته است ، بیان یك نوع تحقیرست . زمان ، خدائیست که مینویسد ، وخدائی نیست که آواز بر میدارد (سیمرغ). زال ، آواز سیمرغ را میشنود و کتاب سیمرغ را نمیخواند.

*** ۲۹۸ ***

تا ما سیمرغ را بکردارِ نخستینِ « زنخدا و مادر خدا » ی ایران نشناسیم ، نه بافتِ ژرفِ شاهنامه را خواهیم شناخت ، که چیزی جر برخورد دو سر اندیشه فرّ سیمرغی (نیروی پرورنده) و خشترا (شاهی یا نیروی نگهبانی) نیست ، نه به ژرف فرهنگ سیاسی و اجتماعی خود دست خواهیم یافت . در جامعه ای که هنوز نخبگانش ، تفاوت میان افسانه و اسطوره را نمیشناسند ، بزرگی این کشفِ مرا نمیتوانند حدس هم بزنند ، تا چه رسد به اینکه به آن ارج بنهند . زنده کردنِ شاهنامه ، با شناختن سیمرغ بکردارِ زنخدا ممکنست . شناختنِ دین

مردمی ، که همیشه خونِ زنده در پیکر فرهنگ ایرانی بوده است ، پیوند با سیمرغ به کردار زنخدا دارد . فرهنگ ما ، همیشه فرهنگ سیمرغی بوده است ، وشاهنامه علت نابودی حکومت ایرانی را در اثر سرکوبی این فرهنگ میداند.

*** ۲۹۹ ***

در باقیمانده اسطوره های ایران در اوستا ، می بینیم که خدایان ، وجمشید (انسان نخستین) زیبا خوانده میشوند ، و با آنکه ایرانی با حواس و تن پیوند بسیار نیکو و مثبتی داشته است ، چرا پیکر تراشی درایران پیدا نشده است ؟ چرا مردم نمیخواسته اند خدایان یا انسان آرمانی و پهلوانان خودرا در تندیسها پیش چشم خودداشته باشند ؟ آیا نبودِ « پیکر سازی » با نبودِ «تفکر تفلسفی » ، با هم پیوند دارند؟ آیا آرمانهای ایرانی بدان علت واقعیت نیافتند ، چون پیکر خدایان و پهلوانانشان هرگز تراشیده نشدند .

*** ۳۰۰ ***

با آنکه دین زرتشتی مدتها بود در دستگاه حکومتی راه یافته بود و با قدرت آمیخته بود ، ولی آرمانهای زرتشت ، هرگزنیروی زنده در روان و فرهنگ ایرانی نشد ، و « آنچه که در شاهنامه ، دین مردمی خوانده میشود » و آثار همان آئین زنخدا(سیمرغی) بود ، زنده بجای مانده بود ، ولو آنکه سده ها سرکوب گردیده بود . با برتری دادن شهریور و خشترا بر فرّ (مرداد و خرداد که عناصر گوهر سیمرغ بودند در سلسله مراتب امشاسپندان ، رتبه های پائین را پیدامیکنند)در تئولوژی زرتشتی ، نیروی زنده فرهنگی مردم ، سر کوبیده میشود . بجای فرهنگ مردمی ـ سیمرغی ، تئولوژی زرتشتی که استوار بر دو عنصر شاهی و موبدیست (موبد شاهی یا آخوند شاهی) ، می نشیند . علیرغم این چیرگی ، همان آئین سیمرغیست که دوام حکومت ایران را سده ها تأمین میکند . با آمدن اسلام ، تئولوژی زرتشتی ، حاوی آرمانهای آفریننده و زنده نبود ، ولی دین مردمی ، که نخبگان و سپاهیان و

موبدان بدان خیانت کرده بودند ، با تغییر شکل و عبارت ، در سوگواری حسینی و جوانمردی و عرفان ، خودرا کج دار و مریز نگاه داشت . اکنو ن هنگام آن فرا رسیده است که این جنبش ها از نو به اصلشان که آئین سیمرغیست ، بازگردانیده شوند،تا پوسته های بیگانه اشان را از خود بریزند . ولی نخبگان ، همان نفرت گذشته را نسبت به آئین سیمرغی و دین مردمی دارند ، و روی همان نفرت نیز بوده است که هزاره ها از اسطوره سیمرغ و دین مردمی ، رویرگردانیده بودند . تشیع در ایران ، خودرا با همین دین مردمی ، عینیت داده است ، و با این عینیت است که بزرگترین فاجعه تاریخی و سیاسی ایران پیدایش یافته است . ما در گلاویزی با تشیع ، تنها با اسلام کار نداریم ، بلکه با دین مردمی ایرانی نیز کارداریم که در آن جذب شده است . دو عنصر متناقض ، با هم وحدت یافته اند . کینه به آن و مهر به آن ، از هم جدا ناپذیر شده اند . از اینرو کشف دوباره آئین سیمرغی در شاهنامه ، برای زندگی اجتماعی و سیاسی ما اهمیت فوق العاده دارد . در تشیع باید اسلام ناب را از «دین مردمی ایران که با آن آمیخته شده است » ، از سر از هم جدا ساخت ، تا نقاب از رخسار اسلام ، بر داشته شود . در اثر این آمیختگیِ هراسناک ، مردم ما توانا به شناختن اسلام ناب و واقعی نیستند .

*** ۳۰۱ ***

اسطوره های شاهنامه ، پناهگاه خدایان زنده و نیرومند ایرانند که از بیم دین حاکم و عقل تنگ ، به درون غارِ تاریک آنها خزیده اند . این خدایان ، در هوایِ یافتنِ فرصت بازگشتند . اسطوره های شاهنامه ، هنگامی فهمیده میشوند ، که این خدایان ، پیکار خودرا با خدایِ دینِ حاکم آغاز کنند . این نقاشان و شعرای ما هستند که در آغاز باید نزد این خدایان ، دیدار یابند . این خدایان میخواهند که در آغاز، در تصاویر و آهنگها ، رستاخیز خود را باردیگر جشن بگیرند . خدایان میخواهند در شعر و نقش، باز زائیده شوند . روزیکه این خدایان به آوردگاه روی آورند ، دین حاکم و عقل تنگ ، به

خودخواهند لرزید . هنوز خدایان ما در اسطوره ها زنده اند . این خدایانِ اسطوره ها ی ما هستند که در پیکار با دین حاکم ، خدایش را خواهند فرسود ، نه روشنفکران ما ، با عقل سترون و بسیار تنگشان . این خدایانند که باید باهم بجنگند . روزگاری ، سیمرغ به شکل رستم ، و اهورامزدا به شکل اسفندیار، باهم آخرین نبرد اسطوره ای را کردند ، و سرنوشت مارا در تاریخ معین ساختند ، و اکنون ، سیمرغ ، پهلوانی میجوید که در ابرِ تیره کالبد او فرود آید، تا رویارو با« الله » بایستد، وهنوز پیکان گزش را برای آخرین پرتاب دارد ، و هنوز چشم اسفندیارها ، باوجود روئین تنی اشان ، آسیب پذیر است . خدای روشنی ، چشم است .

*** ۳.۲ ***

در مفهوم « خدایِ واحد » ، انسان ، به مفهومِ « قدرت انحصاری » و « تمرکز قدرت و تصمیم گیری » و « روشنی عقل » راه یافت ، ولی با پشت کردن به خدایان متعدد ، نیاز خودرا به کثرت و تنوع و هم آهنگی میان آنها و ژرفا ، از دست نداد . پیکار باخدایان و سرکوبی و نفی آنها ، متلازم با پیکار با« نیاز انسان به کثرت و تنوع و هم آهنگی و ژرفا » بود . با نابود ساختن بت ها ، بنام خدایان ، آن نیاز که در خدایان متعدد بازتابیده میشد ، بجای ماند و در ژرف دلها ، نهفته ولی زنده است . نیاز مابه اسطوره ها ، همین نیازیست که روزگاری دراسطوره ها ، کثرت خدایان را آفریده است ، و هنوز پاسخگوی این نیازند . خدایانی را که دین کتابی و ظهوری نابود ساختند ، نماد نیازهای نیرومند انسان بودندند که بی پیکر و نقش ولی مجهول شده اند .

*** ۳.۳ ***

آخرین پیامد هر انتقادی ، انتقاد به خوداست که هیچکس نمیکند . هر انتقادی ، آخرین نتیجه را نمیگیرد ، چون خودش را منتفی میسازد . آخرین نتیجه انتقادِ دین به فلسفه یا به علم ، .... انتقادیست به خودش . آخرین نتیجه

انتقاد عقل به دین یا به عرفان ، انتقادیست به خودِ عقل . آخرین انتقاد هر مکتب فلسفی به مکتب ضدش ، انتقادیست به خودش . هیچکسی ، انتقاد را بپایان نمیرساند .هر انتقادی ، تیغ دولبه است که در آغاز، مخالف را میآزارد و سپس خودرا . از اینرو پاسخ دادن به هر انتقادی را در خود همان انتقاد میتوان یافت . فقط باید آن انتقاد را اندکی فراتر کشید .

*** ۳.۴ ***

در داستان جمشید در شاهنامه ، میتوان میان «خرد » و « معرفت » ،تفاوت گذاشت ، چون جمشید متوجه « خرد و خرد ورزیدن » است ، نه معرفتی ، به خودی خودش جدا از خرد او . اتکاء او به نیروی خرد یست که میتواند هر مسئله ای را حل کند ، نه به « معرفتی که میتوان آنرا از دیگری آموخت » . او ازخرد خود، به هر گونه معرفتی که نیاز دارد میتواند برسد . برعکس در داستان ضحاك ما می بینیم که ضحاك ، عشق به آموختن معرفت موجودی فراسوی خود دارد . و این « عشق به آموختنِ معرفت موجود و حاضر، بیرون از خود است » که سرآغازِ فریفتن او میشود . در جمشید ، عشق به آموختن معرفت نیست ، بلکه یقین به خرد خودش هست . واین « یقین جمشید به خرد خودش » هست که شاخصه او در برابر ضحاکست ، که یقینی به آفرینندگی خرد خود ندارد ، و میخواهد معرفتی را که دیگری یافته است ، بیآموزد و یاد بگیرد . وچون داستان ضحاك ، با این عشق به معرفتش آغاز میشود ، سراسر سرنوشت او استوار بر همین عشق و همین نقص (سستی) میگردد . این عشق ، زائیده از سستی اوست . از دیدگاه جهان نگری پیدایشی ، این عشق، سستی شمرده میشده است ، . آنکه معرفت از خرد و وجود خود او نمیجوشد ، در معرض فریب خوردن است . کسیکه سرچشمه معرفت نیست ، فریفته میشود . اهریمن ، کسی را میتواند بفریبد که یقین به آفرینندگی خرد خود ندارد ، و ناچار است معرفت را از دیگران وام کند . در واقع ضحاك ، همه چیز را از اهریمن میآموزد ، و اهریمن ، آموزگار او در هر چیزی میشود .

ضحاك ، خودش مستقیم دسترسی به معرفت ندارد .خودش نمیاندیشد و نمی آزماید . گوش به سروش خود نمیدهد . او خونخواری را نیز یاد میگیرد ، چون گوش به ژرفای جان وخرد خودش نمیدهد که پاسدار جان هستند . تفاوت بنیادی جمشید و ضحاك همینست که ضحاك ، معرفت را یاد گرفتنی و آموختنی میداند ، و جمشید ، معرفت را پیدایشی . جمشید ، نیاز به هیچ آموزگاری ندارد ، چون یقین دارد که معرفت از خود او میجوشد . وضحاك ، نیاز به آموزگار دارد ، چون میداند که معرفت ، از خود او وخرد او نمیجوشد . جمشید را نمیشد فریفت . تنها راه فریب نخوردن اینست که کسی به اصالت خود و خردخودش یقین داشته باشد .

*** ۳۰۵ ***

آنچه همیشه بیاد میماند و پایدار است ، معمائیست که هیچ پاسخی ، پاسخش نیست ، ولی همیشه مارا به یافتن پاسخش بر میانگیزد . معمائی که حقیقت ، درست درپاسخیست که ما برای آن بیابیم .در حل این معما ، حقیقت هست .در آغاز تاریخ ما سرودهای زرتشت است که همیشه یك معمای حل ناشدنی میمانند ، و ما یقین دا شتیم که حقیقت را در آن میتوان یافت .احساس روشنی و فهم آنها ، همیشه گذراست ، وپس از سرمستی و نشاط فهمیدنش ، باز تبدیل به سئوال میشود . این معما ها هستند که همیشه بیاد میمانند ، چون انسان را همیشه جادو میکنند . اینها همیشه بیاد میمانند ، چون انسان یقین دارد که درآنها حقیقت هست ، با آنکه نمیتوان به آن حقیقت راه یافت . نخستین سوره های قرآن ، به همین قصد ، سروده شده اند . حروف مقطع آغاز بسیاری از سوره های قرآن ، نشان آنست که تمام سوره باید حکم همین معما را داشته باشد ، و معمائی شمرده شود . « ال م » در آغاز قرآن ، بیان آنست که سراسر قرآن را با حالت معمائی بخوانید . و جادوگران و آخوندهای معابد نیز پیش از ادیان کتابی و ظهوری ، همیشه در معما سخن میگفتند و این معماها بود که دهن به دهن میگشت ، و همه بر

انگیخته میشدند که معنای آنرا بیابند . در معما هست که حقیقت است و تا این معما گشوده نشده است ، از حقیقت دوریم ، و معما را نمیتوان گشود . دین ، همیشه در هسته اش ، معما بوده است ، و به همین علت ، انسان را جادو میکرده است و از آن یاد میکرده است . هر گونه معرفت یا تجربه دینی ، باید به بن بست معما کشیده شود . فلسفی ساختن دین ، نفی دین است ، چون فلسفه ، معمارا نمی پذیرد و میخواهد هر معمائی را در جهان بزداید .

*** ۳۰٦ ***

در جهان نگری باستانی ما ، پرسیدن برای شناختن گوهر کسی بوده است . پرسیدن برای رسیدن به راستی است . برای فرمانبری از هرکسی، باید گوهر اوراشناخت ، و طبعا باید از او آنقدر و آنگونه پرسید که او گوهر خودرا پدیدار سازد . هرکسی این حق به پرسش را داشته است . این نکته را میتوان ازعبارتی در بندهشن (بخش ۲٦ ، عبارت شماره ٤٨ ، انکلساریا) شناخت که گفته میشود : « .... سلاح اهریمن ، فریب است و کار او پنهان کردن گوهرش . آرزویش اینست : از من نپرس ، مرا نشناس ، چون اگر بپرسی و مرا بدانی ، ازمن پیروی نخواهی کرد .... »

انسان ، با پرسیدن میتواند گوهر افرادی را که دعوی رهبری میکنند بشناسد ، و با پاسخ دادنست که گوهر خودرا پدیدار خواهند ساخت . بدین سان ، در جامعه بایدهم آزادی پرسش از خواستاران رهبری باشد ، و هم رهبران ملزم به پاسخ دادن به آن پرسشها هستند ، تا راست باشند . آنکه پاسخ به پرسش نمیدهد ، اهریمن است . واینکه اهورامزدا را پاسخ دهنده به هر پرسشی میدانند ، از اینجا سرچشمه میگیرد ، چون در پاسخ دادن به مردم ، ارزش اورا به رهبری خواهند شناخت ، و اورا به خدائی برخواهند گزید .خدا هم برگزیدنی بوده است . هرچند این نکته اصلی ، سپس فراموش گردیده است ، و بدان معنا گرفته شده است که اهورامزدا توانا به پاسخ دادن به همه پرسشها هست . پرسیدن ، مسئله قدرتِ پاسخگو را طرح نمیکرده است ، بلکه مسئله «

چگونگی گوهر او » و پیدایش او در اثر پرسش ها و راستی اش را . پیروی ، مشروط به پاسخ دادن به همه پرسشهائیست که مردم میکنند . راهبر باید پیش از هر چیز راست باشد . انسان حق دارد حتی از خدا هم هر پرسشی که میخواهد بکند . گزینشِ هر رهبر ی ، براین شیوه کلی پرسش و پاسخ قرار دارد .

*** ۳۰۷ ***

دوتاگرائی فرهنگ ایرانی که هزاره ها پایدار بوده است ، نشان آنست که هر فکری یا کاری که میکرده است ، ضدش بی توقف و بی فاصله ، پیشش حاضر بوده است . هرکاری ، فوری برایش مسئله میشده است . برای هر فردی و جمعی ، فاصله ای که میان یك فکر ، تا پیدایش ضدش هست ، باهم فرق دارد . وقتی پیدایش ضدِ یك فکر ، زمان و درنگ میخواهد ، آن فرد یا ملت را در این زمانِ کوتاه ، میتوان به آسانی فریفت ، و موءمن به آن فکر اول کرد ، وسپس با پیدایش ضد آن فکر ، با آن جنگید ، و کوشید که آنرا نابود ساخت . ولی این تیزپائی اهریمن در فرهنگ ایرانی ، که بلافاصله پس از هر اندیشه ای ، ضد آن اندیشه را پیش میآورد ، برای ایرانی چاره ای جز این نمی مانده است که آندو ضد را با هم بیامیزد .در تاریخ فلسفی و فکری یك ملت ، یك مکتب فلسفی ، مدتی میماند ودرنگ میکند ، و بر اذهان حکمروائی میکند ، و پس از دوره ای ، ضدِ آن مکتب فلسفی سر بر میافرازد . ولی در ملت دیگر ، مکاتبِ فلسفیِ متضاد ، باهم (بی فاصله زمانی) پیدایش می یابند . اگر در ایران ، روزی تفکر فلسفی به معنای واقعیش زنده شود ، همین شق دوم را خواهد داشت .

*** ۳۰۸ ***

پهلوانان ، در آوردگاه ، پیش از اینکه دست به جنگ افزار ببرند ، با هم سخن میگفتند، و در واقع در آغاز باهم ، « سخن ستیزی » میکردند . همآوری در

سخن ، نخستین نبرد بود . و این هنر نیز ، جزو هنرهای جنگجوئی بود که شیوه ستودن خود ، و شیوه خوارساختن دشمن را بدانند . کلماتی که در این سخن ستیزی بکار میرفت ، تند و زننده و گزنده و کوتاه و برنده بود . سخن ، پر از خودستائی ، و چشمگیر ساختن شاهکارهای خود در نبردهای پیشین بود ، تار رزم آزمودگی خود را به رخ دیگری بکشند ، و هراس در دل دیگری برانگیزند.شاید دو واژهِ سخن و پاسخ (پاد سخن) ، آئین گفتگو در نبرد تن به تن بوده است . به هر حال سگالیدن ، شیوه اندیشیدن در برابر دشمن بوده است ، چون هم بیان دشمنیست و هم بیان اندیشیدنست . شاید اندیشیدن هم، که معنای ترسیدن نیز دارد ، اندیشیدن در برابر دشمن بوده است .

واین شیوه سخنگوئی پهلوانی ، هنوز نیز میان ما باقیمانده است . اینکه سعدی ، سخنگوئی را به میدانِ گوی بازی مقایسه میکند ، و مرد ، آنگاه سخنگوست که در چنین میدانی، گوی را از مخالفان ببرد ، در واقع ادامه همان شیوه سخنگوئی پهلوانی در آوردگاهست . در کنار این شیوه سخنگوئی ، دهقان بنا بر پیشه و تفکر پیشه ای اش ، در « سخن » ، جنگ افزار نمیدیده است ، بلکه تخمه ای میدیده است که آنرا در زمین روانی و اندیشگانی دیگران باید کاشت و پرورد .اینکه فرهنگ ایرانی ، فرهنگ دهقانیست ، نمایانگر همین منش است که گفتگو با مردم ، تخمه افشانیست . از همینجاست که سیمرغ ، خدای آواز (واژه = روئیدن) و خدای تخمه افشان و تخمه آمیز است (تخمه را با آب میآمیزد) . حالت ما نسبت به سخن ، که ما درآن جنگ افزار می بینیم یا تخمه ، هنوز از این دو پیشینه که هزاره ها در اجتماع ، روانها و اندیشه ها و احساسات را دوگونه معین ساخته است ، ودر ما هردو ی آنها ریشه دوانیده اند ، معین میگردد . آیا ما سخن را بکردار یك پهلوان بکار میبریم یا بکردار یك دهقان ؟آیا سخن در دست ما شمشیر میشود یا تخم ؟ این مهم نیست که نام سخنگوئی رادیالوگ یا بحث یا مناظره بنامیم . مهم ، حالت ما نسبت به خود سخن است که شمشیر می یابیم یا تخمه .

*** ۳۰۹ ***

برای ایرانی که اهریمن ، خدای درد آفرین و تنها سرچشمه درد بود ، پذیرش خدای اسلام « الله » که همین نقش را به عهده گرفته بود ، بسیار دشوار بوده است .درد آفرینی خدا ، در اسلام بدین شیوه موجه ساخته شده بود که خدا فقط انسان را برای کیفر بی ایمانی به او و رسولانش ، یا نافرمانی از او ، میآزارد و عذاب میدهد . تبعید آدم از بهشت ، نخستین دردی بود که خدا برای نافرمانی انسان ، ایجاد کرد . دردهای بنیادی انسان ، همه کیفرخدایند ، وفقط با اجرای فرمانهای او (دینش) میتوان از این دردها رهائی یافت . درد ، در اسلام ، کیفر برای انسان گناهکار است ، ولی در فرهنگ ایرانی ، یك تجاوز به انسان . مسلمان در هردردی باید به گناهش بیندیشد ، ایرانی در هر گونه دردی باید به تجاوز بیندیشد ، و متجاوز را بیابد (به رفع آزار دهنده بیندیشد) . نخستین انسان ایرانی ، جمشید ، همه دردهای گیتی را با خرد و خواستش میزداید (پزشك همه دردهاست). خرد برضد آزار دهندگانست . برای خدای ایرانی ، درد آفریدن و آزردن ، برترین گناه بوده است.حتی خودش باآزردن ،گناهکار میشده است . و مسئله تراژیك او همینست که چگونه میتواند از زندگی مقدس ، دفاع کند ، بی آنکه بیازارد . حتی وقتی فریدون ، بزرگترین خونخوار جهان ، ضحاك را میخواهد بکشد ، سروش اورا از کشتنش باز میدارد ، واینکه در غارالبرز ، همیشه اورا شکنجه میدهند ، از افزوده های بعدیست . ایرانی ، وجود درد را برای اثبات قدرت خدا ، نمی پذیرفته است . برای ایرانی ، درد ، پدیده ای ضد خدائی بوده است که باید با آن پیکار کرد . ووقتی پیکار در برابر درد را رها میکنند ، بدان علت رها میکند که خدای زمان ، روی نبود خردش ، درد میآفریند . سرچشمه درد ، بیخردی محض میگردد ، نه حکمت خدا . درد ، حکمت ندارد ، بلکه پیآمد نبود حکمت میگردد . با اهریمن میشد به پیکار رفت ، ولی با زمان نمیشد جنگید ، چون بیخردی و بیقاعدگی محضست . زمان ، قدرت درد آوراست ، چون بیخرد است . قدرت و بیخردی ، متلازم همند . در داستان انوشیروان که

با بزرگمهر بشکار میرود (در شاهنامه) ، انوشیروان ، قدرتیست که خودرا با زمان عینیت میدهد ، و بزرگمهر حکیم ، در اثر حکمتش ، چشم اوست . و شاه درپایان ، فرمان کور کردن بزرگمهر را میدهد . در واقع چشم خودرا به فرمان خود ، کور میسازد . قدرت ، بینش خودرا نفی میکند . قدرت نمیتواند معرفت خودرا نیز تاب بیاورد ، ومعرفت خودرا نابود میسازد . بینش، سودی برای قدرتمند ندارد .

*** ۳۱۰ ***

جهان بینی ایرانی، استوار بر آرمانی ویژه بوده است . او میخواسته است هم جوان باشد و هم به اندازه . هم پر شور و با جوش و خروش ، وهم با اندازه . نه با اندازه ، ولی بی شور . چون در پخته شدن (مردشدن) ، انسان اندازه خویشتن را می یابد ، ولی شور و جوش جوانی خود را از دست میدهد . و درست ایرانی ، آمیغ همین دوضد را میخواسته است . میخواسته است ، در جوانی ، پخته بشود . و این اندیشه را در آرمان « جوان آزماینده اش » قابل تحقق میدانسته است . او میخواهد جوانی باشد که پرشور است ، ولی اندیشه هائی که او را به شور میآورند ، همیشه میآزماید . او بینشی میخواهد که بتواند با جوانی بیامیزد . و درو اقع این همان آرمانیست که فردوسی در شاهنامه در داستان ایرج ، به آن اشاره میکند . هم نرم وهم استوار ، هم با درنگ و هم با شتاب ،هم رستم (آرامش) و هم رخش (جنبش) . و بالاخره هم آب و هم آتش ، هم مادر و هم پدر (کیومرث ، اهورامزدا ...)

*** ۳۱۱ ***

درنخستین بازارهائی که در جوامع انسانی پیدایش یافتند ، بزرگترین « راز معرفت » کشف شده است . مردم ، بطور غریزی در این بازارها در یافتند که « هیچ چیزی آنقدر نمیارزد که دارنده اش به آن ارزش میدهد » . ارزش هر چیزی ، با گمان ، کار دارد . دارنده هرچیزی ، گمانی نسبت به آفریده خود ،

به اندیشه خود ، به تجربه خود ، یا نسبت به کسی و عمل و فکردیگری دارد (آنچه را داوری میخواند) . هر داوری وارزشیابی ، در ژرفش گمانزنی است نه شناخت .روی ِهر ارزشی(که بیش از گمانه زنی ِارزش نیست) باید چانه زد . و چانه ، در فارسی ، معنای ِ« سخن ِمنشور » را داشته است . در واقع در بازار ، وارونه شیوه ِ سخنگوئی درنیایشگاه و دربار که چامه (شعر) بوده است ، نثر (چانه) بوده است . بازار ، جائی بوده است که فقط به نثر (چانه)، سخن گفته میشود ، و طبعا چامه ِنیایشگاهی ویا درباری ، به چیزی شمرده نمیشود . چون در بازار ، معیار های « تعالی و زیبائی و قداست وبزرگی و جایگاهی » ، شکل هوشیارانه نثری(چانه) به خود میگرفته است . دربازار ، « حقیقت ِ یك چیز یاپدیده یا تجربه » ، مطرح نبوده است که شکل چامه به خود بگیرد ، بلکه « ارزش یك چیزو پدیده و تجربه » ، مطرح بوده است که انسانها باید گمان بزنند و رویش چانه بزنند . و اینکه روزگارانی ، نثر نویسی ، خوار شمرده میشده است و هنوز نیز در ایران ، خوارشمرده میشود (هنوز هم همه نثرهای فارسی ، حتی در مطبوعات سیاسی ، شعر ِمنثور است) ، به همین علت بوده است که نثر (چانه) « رسانه حقیقت » نبوده است ، بلکه جایگاه شك و تردید و سنجش و آزمایش و چانه زنی و پائین و بالا بردن ارزش و هوشیارانه در چیزی نگریستن بوده است . هر انسانی میخواهد سخنی که میگوید ، مردم نسبت به آن ،حالت حقیقت را داشته باشند ، نه حالت هوشیارانه و چك و چانه زنی . مردم برای آنکه خودرا فراز بازار و بازارگانی و سود پرستی و گمان، نشان دهند ، چامه میسرودند ، و سخنان خودرا با چامه میآراستند . چانه زدن (به نثر سخن گفتن) ، کار ِخوار ِبازارگانان بود . در برهان قاطع (معین) میآید :

یك شبانروز اندر آن خانه   گاه چامه سرود و گه چانه

هنوز مردم ایران بطور غریزی ، چامه یا چامه وار میگویند ، تا مردم و خود ، درآن ، احساس حقیقت ِفاخر را داشته باشند ، و چانه (نثر) نمیگویند ، تا چانه زنی و بد گمانی روی آن ، آغاز نگردد و هوشیارانه آزموده نشود .

*** ۳۱۲ ***

در مثنوی ویس ورامین ، این سخن میآید که :

تو آزادی و ، هرگز هیچ آزاد   چو بنده بر نتابد جور وبیداد

بنده ، کسی است که در برابر جور و بیداد بردباری میکند ، و آزاد کسی است که جور و بیداد را بر نمی تابد . آزادی ، ازآنجا میآید که کسی در برابر بیداد ، سرکشی میکند ، و آنکه بیداد را تحمل میکند ، بنده میشود . تفاوت بنده و آزاد ، در همین شیوه رفتارشان در برابر بیداد معین میگردد . آزاد ، خودرا از بیداد یا بیدادگر آزاد میسازد . در برابر بیداد ، بردبار نبودن ، شاخصه آزادی شمرده میشود .

*** ۳۱۳ ***

فرهنگ ایرانی برضد « امر به معروف » بوده است . نیکی کردن را نباید ازکسی خواست ، بلکه هرکسی باید فقط از خودش نیکی را بخواهد . کیخسرو در پدرود از کنیزکانش میگوید :

بنیکی بباید تن آراستن   که نیکی نشاید ز کس خواستن

حتی شایسته نیست که از دیگری ، نیکی بخواهیم . بجای اینکه از دیگران ، نیکی بخواهیم ، باید از خود نیکی بخواهیم . این اندیشه از جهان نگری پیدایشی ِ ایرانی سرچشمه میگیرد . هیچکس را نمیتوان به « پیدایش گوهرش » مجبور ساخت . نیکی باید پیدایشی و آزاد باشد ، نه فرمانی و فشاری .

*** ۳۱٤ ***

با آثارمن ، و طرح مسئله قداست ِزندگی در فرهنگ ایران ، نیمه ای از این اندیشه بزرگ، بطور غیر مستقیم در جامعه سیاسی ایرانی در برون مرز ، تأثیر نیك خودرا کرده است ، و همه جا دم از « عدم خشونت » در رفتار و برخورد سیاسی میزنند ، ولی پی به نیمه دوم این اندیشه نبرده اند که فقط با

بسیج کردن این فرهنگست که فضای سیاسی در ایران تغییر کلی خواهد کرد ، و شمشیر را در دست آخوندها کُند خواهد ساخت . در اثر نشناختن « کل این اندیشه » ، همه اقدامات سیاسی که پیشنهاد میکنند ، کودکانه و کوتاه بینانه و و پریشان اندیشی و یاوه گوئیست .

*** ۳۱۵ ***

هر جامعه ای ، ادوار کوتاهی دارد که در آن ، افراد نادری ، آثار و افکار و تصاویر و احساسات بیش از حد برجسته پدید میآورند که باید نو به نو در ادوار دیگر، این ها را ترجمه کرد . این ترجمه ، از خود یك زبان ، به خود آن زبان ، از خود یك فرهنگ در خود آن فرهنگ ، دشوارترین کار است .ترجمه این آثار و افکار و تصاویر و احساسات بسیار برجسته ، در ادواربعدی که عادی و تنگ و کوچك میباشند ، شومترین فاجعه تاریخ هر ملتی است . ترجمه فراخنا به تنگی ، ترجمه نادر وفوق العاده به عادی ، ترجمه عظمت به حقارت ، ترجمه تفکر به آموزه حقیقت ، ترجمه علویت به پستی ، ترجمه آزادی به نظم یا اختناق ، غنای فکری و احساسی آن ملت را تبدیل به فقر میکند . در هر ملتی ، بسیاری از این افکار و احساسات و آثاربزرگ ، در این ترجمه های نسل به نسل ، بی سر و صدا از بین میرود . وقتی ما جای پای آن فکر و احساس و تصویر بزرگ را علیرغم این ترجمه ها که تاریخ آن ملت را پرکرده اند ، پیدا میکنیم ، این تنگیها ، پستیها ، عادیها ، بیدادها ، واقعیات ، علیه آن فریاد برمیدارند و اعتراض میکنند و شك میورزند و منکر پیدایش آن میشوند .

*** ۳۱۶ ***

ما در آزمایش ، معرفت خودرا از اشتباهاتی پاك میسازیم ، و در ایمان به همان معرفت ، اشتباهاتی تازه به آن معرفت میافزائیم .

*** ۳۱۷ ***

خرد ، در می یابد که میان او و رازها ، فقط درهای بسته هستند ، نه دیوارهایا پرده های فولادی . میان او وخرد ، موانعی هستند که با لطافت و نرمی میتوان برطرف کرد ، بی آنکه با خشونت علیه آن موانع ، تاخت و ترکانید و شکافت و شکست . خرد ، نیاز به شکافتن و ترکانیدن و شکستن و تاختن ندارد . همه موانع ، درهای بسته هستند . این حالت خرد به همه دشواریها و دردها و مسائل و تنگیها ، نفی حالت پیشین به آنها بود که در آنها « معمای حل ناشدنی » میدید . معما را هیچگاه نمیشد گشود ، معما ، گره کوری بود که در نابود ساختن آن گره ، گشوده میشد . یا گره را میپذیرفت ، یا گره را نابود میساخت . دین ، مسائل زندگی را ، همان گره کور میدانست . دین ، معرفتی بود که مینمود زندگی ، گره کوریست ، و فقط باید شیوه زندگی با این گره کور را آموخت ، و میتوان با زندگی به عنوان گره کور، زندگی کرد ، وفقط خدا میتواند این گره کور را بگشاید ، چون خدا این گره کور را زده است ، وبا خرد نمیتوان آن گره را گشود . زندگی ، معمائیست که با آن میتوان زیست ، و نیاز به اتلاف وقت برای گشودن آن نیست . فقط دین ، معمارا در یك معرفتی میپوشاند .

*** ۳۱۸ ***

سوگند ، تجربه « مقدس بودن گفته خود » بود . انسان ، احساس میکرد که این سخن ، مقدس است و با آن باید به کردار یك پدیده مقدس ، رفتار کرد . این پیوند دینی با کلمه خود ، کلمه خود اورا از اوجدا و متعالی میساخت . او حق نداشت به این کلمه خود ، آسیب بزند یا به آن بی احترام نزدیك بشود . انسان تجربه ای را که در برابر خدا یا جان داشت ، ناگهان در برابر همان کلمه خود داشت . کلمه خود ، کلمه خدا میشد . از این پس ، او نسبت به کلمه خود ، بیگانه میشد ، و کلمه او به کلمه خدا ، تعالی می یافت . کلمه خود ، جان (زندگی) میشد که نباید آنرا بیازارد . و خطر سوگند ، همین نزدیك

بودن به شئی مقدس بود. انسان ، درست در حریمی بود که حق نداشت به آن گام گذارد. این یکی از بزرگترین تجربیات دینی ایرانیان بود. کلمه خود انسان ، دین میشد . و آسیب زدن و دست زدن به آنچه مقدس است ، خطرناکترین چیز است که سزاوار بر ترین کیفرهاست . انسان با پیمان بستن ، عمل مقدس خدائی انجام میداد . پیمان ، دین بود . واین « تجربه قداست در کلمه خود » ، تجربه ای فراموش ناپذیر میشد . یك تجربه مقدس ، همیشه به یاد میآمد . یاد کردن ، با تجربه ای مقدس کار داشت . پیمان بستن ، که همان مقدس دانستن کلمه خود بود ، بیاد میماند . طبعا فراموش ساختن ،یا غفلت ازآن ، یا نادیده گرفتن آن ، بزرگترین گناه و جرم بود . تجربه مقدس ، نباید حتی یك آن از پیش نظر ، ناپدید شود . انسان باید هر آنی آنرا بشنود و ببیند . سوگندو پیمان ، در واقع « تخمه مهر » بود . از این تخمه بود که مهر و پیوند همیشگی پیدایش مییافت . همانسان که جهان از یك تخمه میروئید ، مهر اجتماعی و سیاسی نیز از یك پیمان و سوگند به آن ، فرامیروئید . از همینجا بود که مهمانی ، آنقدر ارج پیدا میکرد . دوستی همیشگی از همان تخمه پیوند کوتاهی که در مهمانی کاشته میشد ، میروئید . در مهمانی ، نخستین تخمه دوستی ، کاشته میشد . با در نظر داشتن این اندیشه ، میتوان اهمیت میترا شناخت .

پایان دفتر سوم سیاه مشقهای روزانه یك فیلسوف